

عشر کیف افاق

الحمد لله الذي انسخه تراثي كنجينه اخلاق من تصنيف علي بن ابي طالب

معلی القاب ارجو ان يبارك الله في هذا العمل بهاد و شادان

وزیر اعظم دولت آصفیہ

الحکم



وزارت پناه قوت و دستگاه راجہ راجایان بہار ارجو سرکشن پرشاد بہاد و شادان

میرا اسطنت پیشکار و وزیر اعظم دولت آصفیہ دم اقبالہ

در محبت پس حیدر آباد کن جلوه ظہور خود

۱۳۲۵

عشر کیف آفاق

الحمد لله که این نسخه تریاق گنجینه اخلاق من تمام

معنی انقاص راجع به این مهاباد چندی و لعل بهادر شادان معفو

وزیر اعظم دولت آصفیه

حسب حکم

وزارت پناه فوت و دستگاه راجع به این مهاباد سرکش پرشاد بهادر

بیمار سلطنت پتیکار و وزیر اعظم دولت آصفیه دام آقباله

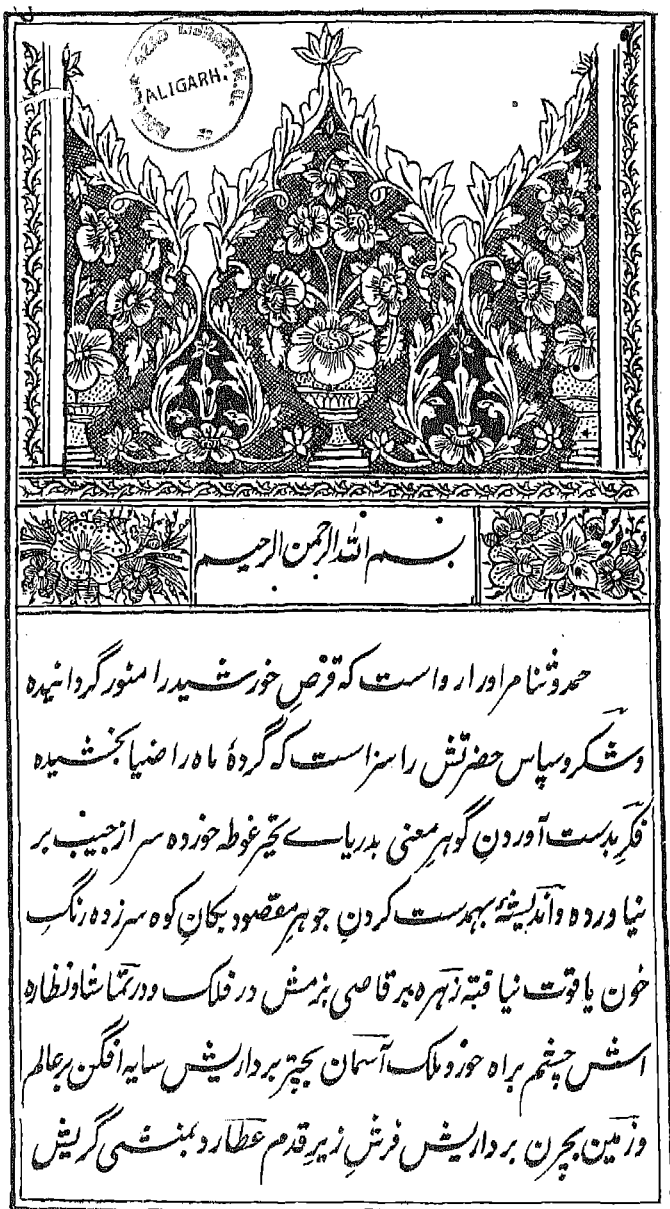
در محبوت پس حیدر آباد کن جلوه ظهور نمود

۱۳۲۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE11084



ALIGARH.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حدوث نام اور ار و است که قرض خورشید را منور گردانیده
و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده
فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریا که تیر غوطه خورده سر از جنب بر
نیاورده و آندیش بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سر زده رنگ
خون یا قوت نیاخته زهره بر قاصی بزمش در فلک دور تماشا و نظاره
اش چشم براه خورده ملک آسمان بچتر بر داریش سایه افکن بر عالم
وزمین بچرخ بر داریش فرش زیر قدم عطار و بنشی گریش

مستمند و پروین به تبارش چون سپند عقل کل شهید بر مهرش را
 گمسه و خرد پیر دریای دانشش را خسته گریمی که از ریزش نیسان
 کرم بحر را پر دُر گردانیده در جمعی که از تابش آفتاب رحمت در نظیر
 سنگ لعل بخشان آفریده چهار یکه مغرور در انبیش پیشه خراش
 کرده و جبار یکه قار و بزار سنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از قیکه پیشتر از آنکه
 طفل بزیاد غذا شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتش
 انس و جان بدر یافت کینه ذاتش چون خس شعله زده خاموش
 و بر و بحر غرق گرداب تخر هوای پریشانی بر دوش زبده ذوالجلالی
 که نورش از ماه تاماهی هویدا و جوی ذوالاکرامی که صنیایش از زمین
 تا آسمان پیدا و در هواداریش با هنر از و اشعار انبار انبار بجلالت
 بخشیش ممتاز کمتر خوان نعمتش بوستان جهان از میوه رنگارنگ
 فراوان انگور از سبز خنجر چون خوشه پروین سبگون و نارنگی از خوش
 رنگی گلگون و اندوهن دریده در طلب ذایقه بخشیش و دزدان طمع
 بر آورده و آنه نبات است خام که از باغبانی تربیش ردیه پختگی کرده خرپره

بذریوزگی لطافت در پے لطفش بسر دیده و بهی بامید پی چون
 عاشقان رنگش زرد گردیده انجیر بهشتی پر از نبات و فالسه
 بهشتی ملو از آجیات و مشک علم رجحانیت هر قند افراخته و هنوز
 بتفوق از نبات پیراهن پاره ساخته خنابدستیا لبش سرخ و رونق
 بپادانیش در شک و دود بآدام از خوش نصیبی پر مغز و پسته بتر و باغی
 سر سبز گل بختدیدی در هوایش بال و پر کشاده بے سر و سامان گردیده
 و غنچه باین عقده کشائی هنوز پیرهن ندریده که رنگش پریده گل سنج
 بتمامشانی رنگش عرق گلاب و لعل از صفای لعل میگونش خراب
 لاله از تماشا بے بوقلمونی رنگهایش داغ بدل متافران بفرمان برداشی
 دست بچرخ ارغوانی در بغل سنبل از مرغوله زلفش پر پیچ و تاب و
 سوسن بزبان دانیش شاداب سبزه به تشریف احسانش ننبوش
 و گل مهدی بعطیه رنگارنگش حلقه بگوش گل شنبو بدوادی جلوس
 نیزه بدست و گل قدوس بپاداری سپرداریش سرست و نسرین
 و نترن بپا اندازی قدوم سیمت از دوش فرش شده و برفشته
 و ریاحین بآبیاری چشمه فیضش سر از جیب برآورده نه سیمین

گل بویش چاک پیرین و عجب زرداریش مهر بر دهن و سرو
 به بندگیش بر سر یکپایستاده و زنگس بانظارش چشم کشاده
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار و بلبل در فضایش خوش گفتار
 و قمری به پرستاریش طوق در گردن و طولی به ثنا خوانیش شکر
 در دهن و شمع تماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه به نورش
 عشق پروانش در سوختن لمصنفه

| | |
|-----------------------|------------------------|
| عشقه دارم که در میانش | پروانه هزار سوز دارم |
| عرضه دارم من از جنابش | دستی ز کرم بر سر گذارد |

زانغ و زغن بهواسه بلا گردانیش در هوا سرگرم پریدن و
 وحش و غزال با امید شکارش صحرانورد از خود میدان و باز بر سر
 دست قبولش بر سائر طائران جنگل زن و چرخ بدیهه خوان لغتش
 شکار کن و هماره بر تو سایه اش نعل انگن بر شاخان و عقاب عطا
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش
 از مشرق تا مغرب سرگردان و ماه بدر یافت نامتیش یا مشعل ضیا
 عنایت در شب تار حیران قیل فلک کج رفتار کج اعطش

بشربنده و شیر زمانه ناهنجار رقبه بطوق رقیه شش داده در لعل
آبداری بموج خود غلطان و لعل بدخشان از سر خرد می بر خود نازان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

که امجان که بجز عفو جرائم خواهد که مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت
گناهان کنشاید اگر حرف بخشایش آرم کجا بضاعت و اگر لفظ صبر را
کجا قناعت پس چگونه گویم که نگویم راهی که نمودی بهویم و بگویم تحمینه کاشته
که امید در دلم نمیکی دارم دشانے ببارین آورده ام که قدم بسایه اش
گذارم لمصنفه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دل می طلبد ز شوق انصاف خدارا | ریش جل که دارم مرهم نه دوارا |
|------------------------------|------------------------------|

دلم در هوایت آوینته جانش ده و سرم سرفراز کرده دستی برو منته
خدا یا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من
چون تو هستم خدا یا مهربانم و راه بس دور چنان رسم بمنزل مقصود کن
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چنان را نم بر زبان حدیث
دوئی خدا یا سر می ده که براهت سایم و جانی ده که نشارت سازم

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و در و د نامعد و دیر سر و رکائات که لولاک لما خلقت الافلاک
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصه موجودات که خاتم المرسلین
و خاتمه کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان ادبست هر قدر
شنایش خوانم بجاست و هر گونه صفاتش بر زبان را نغم سزاست
زبان قاصر و قلم کوتا هر تر از ان ذات نابری الله و بر آل و اصحابش
اجمعین که طیبین طاهرین اند.

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاه ذوالجلال را چه
چند و لعل که بلوت و آغشته بحشمت دنیا بے اعتبار و نعمت
جهان ناپایدار است که دنیا بمنایه سرایت در طلب آتش تشنه
کایم و خواب یا خیالی است که از در غفلتش بدبوش بدایم مصنف
چو دنیا پنبه در گوشتیم و بدبوش از معنی راه گم کرده فراموش
قیامت از رم چشم غزالان و حشت انگیز تر و تباش از ادای
در اے کاروان متصور حقیقتش بے حقیقی باشد هر که گوید

حقیقتش و اندان ماند که هیچ نداند اگر چشم بصیرت نگری
 آسایش در او خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی راند
 راهی نیست در از و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و اکناف
 عالم که وابسته و دل بسته بود دیگر منصب داران که صاحب درک و سلیقه
 و جاوی فطرت و ذکا بشریک بزم بودند نشسته از هر در سخنی و بهر جا
 حکایتی رانده بگی بالاتفاق مضمونیکه نیندی از احوال خود با چند
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه برضاعت
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا مجید علیخان
 و مردان علیخان و ابو محمد خان و شرف الدین خان و حکیم شهابیخان
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب
 خان و حکیم لطف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین دمولوی غلام حسین خان دمولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا
محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر المتخلص به نیری حسین علیخان آبا و حاضراً
تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صفا و میر عنایت علی و خواجہ
ہمت علیخان ہمت و مرزا عابد بیگ خان ظہور و غلام صناسن اگر
و میر مفتون و غیرہ باجابت مقرون ساختہ بتقریر این رسالہ پرداختہ
اسمی بعشر تکرار آفاق گردانید ملاحظہ

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| عشرت کہ در زمانہ صد گونہ لطف دارد | تصنیف را اسمی عشرتکدہ نمودم |
|-----------------------------------|-----------------------------|

و این رسالہ مرتب بسہ فصل کردم۔

فصل اول۔ در احوال خاندان آصفیہ اید امد دولہ الی قیام
القیام و ابتدائہ شمشہ فی تمادی الایام و نیزی از احوال آبا
و اجداد کرام خود۔

فصل دوم۔ در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد ی کہ بی مشیت
و نہ کسر زوغامہ شوق ختامہ گردیدہ

فصل سوم۔ در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ و شد التوفیق و
الیہ المستعان۔

قصه اول در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان
 جم احتشام **سکندر** جاه بهادر و در صفت آن ذکر این نیاز
 سخت مسکن مالوت و موطن معروف اباد اجداد که از قوم کھتری
 مهره اند و در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بنیاد نصب بلند و مراتب
 از جند مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آشیانی جلال الدین
 محمد اکبر پادشاه طالب مشواہ وزیر اعظم فرمان ده معظم راجہ
 لوط ^ط و ^ط نزل بهادر که قوم کھتری تن دن بود بر البطله قرابت سیدی
 عرض نموده احکام مشرف صدور یافته در پایہ سریر سلطنت طلب
 فرموده یکی **سلیمان** در شاہنجان آباد صانہ عن الفاد
 در درگاه سلاطین کامکار و خواقین عالی مقدار خدمات شائستہ
 کمر طاعت بر میان بستہ و در زمان خیریت توامان فردوس
 آرام گاہ محمد شاہ انارانتہ ماوہ جدا مجد را سے مول چند برکاب سعادت
 اعتساب بہر مند و کامیاب بودند ہنگامی کہ عضد الدولہ الباہرہ
 رکن السلطنۃ القاہرہ ماحی و مراسم بدیع و ضلال و محی و مرتب
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند بیز آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جاہ
 نور اللہ مرقدہ کہ ششہ عظمت از ناصیہ اقبالش بر سر پر سلطنت
 می تابید و فروغ بارقہ اہبت از دوحہ برومند اجواشن در چار
 چہن خلافت بہم میرسید روانہ بجانب دکن میگرددیند بعرض
 واقفان حصویر لاسع التوبہ رسانیدند کہ اسے مولیٰ چند خبیت
 شیت امور ہمراہ و از زمرہ دولتمخواہ ہاشد مسؤل شان باجا
 مقرون گشت اسے مذکور ہمراہش بدکن روانہ گردیدند و
 برسیدن فرخندہ بنیاد حیدر آباد از خلعت تعلقہ کرد گیری سرفراز
 تا حین حیات بین الامثال متنازع بعد از ان حیدر کرام رای لچھی رام
 بہ تعلقہ داری تعلقہ سمور و فی مخرج گردیدند جہان پایہ رسیدند در
 میانہ ہنگنان سباہی و مفتخر و باناصر جنگ شہید ہمسفر و در عہد
 امیر الدولہ امیر الملک آصف الدولہ ظفر جنگ مشہور بصلابت
 جنگ بہمین عہدہ معمر و در شیوہ راستی و درستی مشہور تا زمان
 نواب غفر آفتاب علی القاب شوکت انتساب قمر کاب خاک
 جناب نظام الدولہ نظام الملک آصف جاہ ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالتقدیر مرقدی که سپهر بلند پای پیش مایه بلندش کستر پای و افتاب
 جهان تاب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدا
 پروردگار کستر عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانده
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده
 اش نشنیده هر قدر زبان به شنایش بر کشایم از عهد اندک
 ازان بر نیایم عدش دست ظلم رابسته بود و بدتش دامان فقر را
 پر گزهر میفرمود هر که رویش زید روی خود را نتوانست برگردانید
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره در نازم بطلع خود که جبین عجز
 بر قدمش سائیدم سر مبارکات بگردون رسانیدم و بحر اسب نامی
 رسیدم نخستین بخدمت موروثی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال
 اینکه حیدر کرام را به لچمی رام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شغل
 اشتغال میورزید مگر چند س از ناموافقی را حبه بهادر که دیوانی
 سرکار غنیمت مدایر پذیر داشت شیوه کنار گیری را اخبار خود ساخت
 و هنگامی که کن الدرد که مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت

باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ ہا نواب غفر انساب
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند بھمائش بسیار تعلقہ سوری را
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از سیرنگی زمانہ بوقلمونی بحسبکم
 کار گزاران ہستامر حلہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین
 عالم در گذشت پنج فرزند ارجمند یاو کار زمانہ گذاشت۔ اولی راے
نانک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہ راے نارائین
سوم راے رگھوناتھ داس چہارم راے بھوانی داس پنجم
راے موہن لعل کہ ہنگی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا
 بلکہ در ہمہ علوم کمابینغنی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و
 راے نانک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم
 و ذہن سلیم و علم دہتر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ
 سوری سرفراز گردیدہ تا سچہ سال تمام کامل الایام بہمین کار
 اشتغال میورژیدند در روزگار بعیش و کامرانی می گزرا بنیدند
 روز بے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت
 کہ در محفلش سامان عشرت بے اندازہ مہیا نگشت خصوص ہنگام

عرس مولای مشککش علیہ التحیة و التنا چون قاعدہ اہل دکن
 آنت کہ ہر سال بتاریخ ہفتدہم ماہ رجب اہناف انام از
 نزدیکیں و دورگن نام و مشہور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و ہنود
 با بختل بسیار از اہل بلدہ مع توابع تاشخت گروہی و مسافران
 ہر شہر و دیار از ہمسہ گروہی زیادہ از دہ لک فراہم می آیند چنانچہ
 از کوزہ مقدس تاشہر کہ مسافت شش گروہ می باشد بقدر یک
 شہر زمین خالی نمی ماند بلکہ اطراف کوزہ شریف تاسہ کردہ چون سورو
 مانجیر سربیکہ گیر از کثرت اثر و حام اقتادہ بیچاکس راہ آمدہ شد
 را بر ضا و رغبت بدیکر نداد در ان ایام فرحت انجام تا چہار روز در ان
 کوہا جمیع رقت از ہمسہ کردہ بعیش و عشرت گزارانیدہ بکام
 دل روز ہا شب و شبہا بزور رسانیدہ و در ہمسہ اوقات در خند و شادی
 فقراد مساکین ہنود و مسلمان علی الخصوص جنم و گوسائین و بیراگی
 و اوداسی و جوگی و پھمن و غیرہ نمی آرسید و خیرات مہارت در
 معابد ہنود یعنی جگناتھ و بالاجی و بنارس و اود و بندر بن و ہیرا
 و گیا سدا برت آن کہ بفارسی عبارت از خچ صادر و وارد است

تا الحال جاری داشت و راه مرا خراجا بش آتست که سبب
 پیچیده لک روپیه نزد ساجوکاران تا منافعش باین مصارف
 آید گزینشسته اگر چه این بے بضاعت هم در آن اما کن مذکور شد
 برت با سید ارد اما درش همراه بنقد میگذارد اکثر بمصاحب
 علماء و فضلا میگذرانند روز و شب پیشیندن تذکره الاولیاء و
 نفحات الانس بسرمیرسانیدند و بارها نیازمند درگاه اله و راجع
 گویند بخش بهادر را منحا طلب می ساختند و بارشاد است توحید
 می نواختند بلکه آنچه دارم از آنجناب و این پرتو از همان آفتاب است
 اینقدر التفات مینمودند که پسر خود را س لکپت را س که بعد انتقال
 آن بزرگوار و مکتف باشی در مدت هفت سال بتعلقه موروثی مرفراز
 بوده بممرض اسهال و دیعت حیات مستعار گفته نمی فرمودند
 و بفضل حکمی صاحبان اولاد خلعت و احفاد ذمی مشرف بودند چنانچه
 از عموی کرام را س نانک رام یک پسر سابق الذکر و از والد ماجد
 این نیازمند درگاه اله و راجع گویند بخش که الحال صوبه دار می برابر
 دجسته بنیاد اوزنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف مبارات

یاقته و از راسه رگخانه داس دو پسر بود جو داده یکی رامچی نام
 که انتقال نمود و دوم راسه سیتل داس که بتعلقه داری الکلندل با
 جمعیت چهار هزار سوار و پانزیمه مفسدان اندیا رشتنافته و از راسه
 بھوانی داس یک فرزند مسمی براسه بالکشن که الحال بکار پردازگی
 شش الاغز بهادر که جاگیر داری و دو لک روپیہ هستند
 و جمعیت هفت هزار از سوار عظمت مدار و از ممتاز و از راسه سیتل
 لعل قادر متعال یک فرزند بود جو داده انتقال کرد و این نیازمند
 درگاه الہ بسن ده سالہ بود کہ والدہ ماجدہ دنیا انتقال نموده راه
 ویکٹیم پیوند عمومی بزرگوار یعنی راسه نانک رام پرورش
 می فرمودند تا او انیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفران تاب
 از مہم پیو سلطان بفتح و فیروز می بفرستہ بنیاد و مراجعت فرمودند
 از آنجا بروفق افزائی بیدار لوانی جهان کشائی را خاک فرساندند
 این نیاز کیش نیز در رکاب والابود تا آنکہ موکب اجلال ارادہ بیشتر
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرستہ بنیاد
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان مخصی رسید با

محالات یتا پیوسته و او پنجه و غیره می پرداختم و بعد ساخته مهر پش
 که حضور پر نور رونق بخش مستقر خلافت بودند جهت استقبال سیر قدم
 ساختم و چون اسطو جابه بهادر که اسطو کے زمانہ بودند جهت بعضی
 وجوہات کہ بمقتضای فدویت و دولتخواہی است در پوٹہ اقامت
 نمودند هر کسے خواست کہ خود را بعرصہ آورد و گوے سیر بلند می از
 بگمنان سیر و غافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیش رفت مردم
 کجاست عالی جابه بهادر کہ از ہمہ نذر زندان جناب نواب عفو فرمایا
 بزرگ تر بودند باغواے بعضی اوباش مثل سدا شیورندے کہ
 مراتب زمیندار می ادنی داشتہ علم لغی و فساد افرشته وقت
 شب کہ ہمہ از کان دولت و اعیان مملکت از غدر و کمرشان
 در خواب غفلت تروج نمودند بندگان والا از جنبش این باو فتنہ
 انگیز از جابه بغیرہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و دانی دوران بودند
 جهت مشورت طلبیدہ از آنجا کہ اسے بہادر و صوف نزدیک خداوند
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیرہ تنبیہ باغبان مامور نمود
 رنگاے قلعه بمیدر بست تصرف باغبان رفتہ پاے کوب چون

احبب سلق بر سرشان شتافته قلعه را گرفته مفسدان سنگ بزمیت
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند
 میرنصوص پیا داری و مردانگی عالیجاه بهادر را همدست
 نموده راه فرخته بنیاد پیوندند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را کموم
 کرد و نمیز موصوف بفتح و فیروز بی بیدر آباد رود آورد بحضور اقدس
 رسیده قدس بوس گردیدند قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان
 بود از سببه خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از همگان زیاده بصورت
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کور گیری سر
 مباحات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ساطع^{النور}
 بکار پروازی تعلقت^{موروثی} سرور از گردانیدند و از عجائبات
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری
 و دستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوند بیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمط
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و با و از کیفیت اربانی
 غلکه که با طراف و اکناف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود
 زیاده از حسن ترددات باین نیازمند مرام مهربانی میوزید
 اتفاقاً احوالات را و پیشت پر دمان و گرگون گردید انقلاب
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود
 که کمون خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عزل و نصب تعلقات
 در خاطرش مضمحل بود منظر الملک را معزول فرمود و سند تعلقات
 مکمل و دیول قدره و کویل کنده و معسل گنده و امیر آباد کو دل
 و غیره که بطول مساحتش از کثرت کشتا تا فرخ نگر است بنام
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی الفور بحضور لایع النوا
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه اربشاد فرمودند
 بزبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکر بی بجای آوز
 نائب ما براسه ضبطی و شمشیر روانه کردم و در زمانی محدود

بنیاد موصوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر
 و غمبیره از راو پندت پردهان است با سمان آستانه خدا و بند
 نعمت جبین سجده شکر گزاری سودا الحق عهد سلطنت آن قضا
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و هر شب شب برات بود و مزاج
 و باج کثیر الالبته جاش بادنی تقریبی توجه عیش و عشرت میفرمود
 و هر بار جشن هائے عظیم پیامی کرد که خروش و دلوله شادی
 و زغمه مبارک باد می از فلک می گذشت و همه سرداران و
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه اسباج
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رقا صان دامن دامن گلها
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعر او
 شارین بصلایات لایقه سرسباهات بر فلک سائیدند و غر با و مساکین
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اهل
 زمان مانند آن نور چشم زمان گاهه ندیده و گوش خلق جهان

مثل خلق بخان جهان نشینده کیفیت اطوار برگزیده و افعال
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و مستین و تیارسی جشین های
 زیبا و رنگین از تاریخ شاه سجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن
 روز با منظر الملک دست تطاول بتماقحات کژپه کشوده راه وادی
 لغی و فساد می پیمود نیازمند و رگه اله ابن عسم کرام راسی لکپت را که
 جنت مادی فرزند را س ناک رام را بهبه که گورگیری از حضور
 پر نور سر فرزند خود بعنایت خداوند می بمک کژپه و جمعیت
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از ترود است نمایان بظهور رسایند
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چتول که جمعیت ده هزار پیاده
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان
 بتصرف او لیا که دولت ابد مدت آمد و از اتفاقات بلا منتها
 سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بسروشته مجدد جاری گردید
 از سطوح جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد
 علامی فهای میعالم بهادر که دانا سے زمانه بودند و گوے سبقت

از همه دانشوران می‌بودند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا بنبوست
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمصارت و مخارج پلاطین مذکور رسانند
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه اله که رسوخیت تمام بمیر موصوف
 داشت و اگذاشتند تا زمانی که گذاشت تعلقی است مذکور خاطر
 دریا و خانوادا گشته از ادونی تا سرحد کرطیه و غیره که براسه اخراج
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حب الطلب بخدمت سر اسر سعاد
 شتاقته شرف قد مبوسنی و ملازمت دریا فتم در اسه لکیت را که
 جنت مادی چون ودیعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کردگی
 را مجدداً به نیاز کیش سپردند بهر آن آوان جشن شادی مرشد زاده
 آفاق سکندر جاه بهادر اید الله شسته و ابد الله دولته در کمال
 تجل و زیبائی بپا کردند و مزمنه شادی بفلک هفتم رسید و دنده
 کور که بلند آوازه گردیده هر طرف پیری پیکران سیمین بر برامش
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری درین شور و سرور
 جان جهانان مسرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها که
 اهل عالم عالم فوح رسید چندان نعمت باسه گوناگون گسترانیده

که همه که و مه از مانده اش فائده یابرداشتند و آن قدر خواهنایانها
 فرستاده که از بسیار ایشان مردم انبارها را پناشتند و جمیع عساکر
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء و منصب دار بلکه همه جیره خوار و سرکار
 عظمت مدار با قرائش مایهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند و در بدو در واره
 عشرت کشودند و خانه بشخانه جشن عیش برپا نمودند و اسطوچاه نهادند و را
 از افتخار و عزت بخشی سر افتخار با ورج عزت رسانیدند و در غلدهای
 این عطیات جان مع نال تصدق فرقی مبارک گردانیدند اگر چه
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم
 و با اہتمام ضرب النعل خلائی در جشن های اکابر سلف و خلف
 بالتمام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل امجاد
 که حضور ساطع التور برپا نمودند و اعتبار برابر اعتبار هر یک افزودند
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگره مبارک با کمال تجلی و زیبای
 پیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود بنا کرده بهره مند می‌وند از آنجا که زمانه ناهنجار همیشه بر یک
 و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت مبدل بنغم و اندوه میگرداند
 در مزاج و نواج کثیر الابهت حاج حضور عارضه را و می نموده روز
 بروز از جاده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بنارس
 هفتد هم سال برینج الثانی سینه را و دو صید و پیچیده داعی حق را
 لبیک انجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند
 ملصقه

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کرد از جهان چو مهر ریس دکن عود | آفاق سر بسپار شده تاریک در نظر |
|--------------------------------|--------------------------------|

محمدا انجناب از حیطه ضبط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل
 آنکه بزور بازو و مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست
 آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندی که امیر الممالک امیرالدوله
 سید محمد خان ظفر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست
 میدادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سرزمین
 هتاند تنزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت
 بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

تازه و آبرو سے بے اندازہ بخشیدہ جان نومی درجہ ہم ملک
 و میدند مقارن آن مہم پشوپ سلطان بود کہ آئین بہین با اتفاق
 اہالی سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بہادر با تمام رسانیدند و در مرتب
 دور اندیشی کہ منظور نظر کمپنی اثر قوام دولت ابد مدت و دوام
 سلطنت است بل اہالی کمپنی انگریز بہادر موافقت اہم و مراقت
 اتم فرمودند و عہد نامہاے مشعل بر قطع بیگانگی و دوام یکگانگی تجریر
 نمودند و از ابتدا سے جلوس ہیمنت مانوس بر چار بالشیہ زیست
 تا ایام وفات صدام شکست بر غنیم دادند و ہزاران ابواب فتح
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بے قلم آید کتابی مبسوط می باید
 چنانچہ میر عالم بہادر قدرے ازان احوال خیریت مال بہ تحریر آوردہ
 اند نیاز کیش کہ دست گرفتہ بجناب والا است اگر ہمہ عمر زبان
 بشکر یک شایم از عہدہ یک از ہزار داندک از بسیار بر نیام
 بعد این حادثہ بجا نگاہ عنایت یزدانی شامل حال بر ایا گردیدہ
 زمزمہ شادی و دللولہ مبارکبادی از تری بہ ثریا رسید یعنی از طو
 جاہ بمصلحت دیدار اعظم سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بہادر و اب

ثابت جنگ که بعده سوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفعت
 مریخ جلالت جبرئیل خصلت عطار و فطرت فلک قدرت جمشید
 حشمت دارا سے زمان درستم دوران فلاطون و هر و آرسطوی
 عصر که رفعتش رفعت از آسمان برده و دستش خوان و دستنی
 گسترده که وضع و تشریف خورده تمکینش کوه راگاه نموده حملش
 گوئی سبقت از حلیان روزگار بر بوده اگر سکندر ثانی بود می
 قدر بکند رقت دریافت می نمود می ز سه عادی که عدل نعمان
 میکند که کسی با فریاد مانع برسد و نخی با زلی که بذل نالش نامی نماید
 که غریبی دامان بختایش مانعی کشاید آسمان بآن رفعت دراپوش
 ادنی سایه گستر زمین باین دست قطع از ملکش مختصر آسودگی بعهدش
 در مهدیه آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بفرود بگه
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته
 و بقراط با آن بنیش پیشش دستش پیخته نویسی بسته
 خوش طبعی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنعان انداخت
 و زیبا قامتی که سهری قاضیان از خجالت قامتش پهلوتی ساخته

حشمت پیش شمش در جلو عظمت با عظمتش پیش روحانتم
 پیش همیش بادیه نشین و بخشش ارکشت جودش خوش
 چمن درین زمان نوشیران اگر بودی دادخواهی از عدلش
 نمودی - لمصنفه -

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| خوش طالعیم بین که آفتام | همتا و نظیر خود ندارد |
|-------------------------|-----------------------|

عالی فهمی که فهم بهمش نمی رسد و الاذهنی که ذکا و ذهنش در
 اذمان نمی گنجد رقص فیالش که در ابریز پا آورده و خرطومش
 ماه را در زنجیر که ده سمندش چون صبحدم از مشرق بمنرب رفته
 بچولان باز آید سایه دی شام که خود را لنگ لنگان بمنرب رساند
 تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایه چون
 هباب بر سهر سلاطین می گستراند رستم رسمی که رستم بزمش کمتر از زال
 و بهرام را می که بهرام در بیجایش زبون تر از دشمن بد سگال
 خیالش تاب سرحد رسیده همچو آهو بنوش گم کرده رسیده
 خنجرش در سیئه اعدا جا کرده و تیرش در جگر بدخواه پله برده
 نیزه اش در چشم بد بین خلیده و تیرش سر خود سران پرانیده

کندشش کردن مخالفان بسته بدار کشیده و گلوله تفنگش
در حدقه چشم منافقان چون مردک دیده جاگزیده حاکمش چون کند
خضمان را بدام آورده و گزاش منفی سر غنمان را پاس مال کرده
عکس قبه سپرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش
بر خود بیلان رسیده تنگاب بپایان رسانیده پاه اش بر تراز
همه پایها و جایش افزون تر از سایر جایها لمصنعه

| | |
|--|----------------------------|
| نبازم دست آن سلطان جم جاهد | بسرگذاشت تا بگذشتیم از ماه |
| در ساعت سعید که بهتر بود از شب قدر و روز عید رونق افزانی | |
| چهار بالش فرمان گردانی گردید لمصنعه | |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| فلک گفت احسن جلوس کند | سر سرکشان باد محتاج این در |
| الهی بعد شادی و شادمانی | عروس جهان باوش از مهر و زبر |

و ارسطو جاهد بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند می گذریدند
یکسال زیاده نگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بها در
که پیش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهای امور است
و حکمت می نمودند از آنجا که این بارگران را بر سر نواست برود

از پافستاده تن به ننگ گرفتاری در داد و نواب معالی
 القاب گور ز جبرل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر پرسی
 رحلت غفران آب متأسف شده خریطه با مشعر بر تفریت
 حضرت جنت ماداے و جلوس میمنت مالوس والا فرستادند
 و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارسطو جابه بهادر شنیدند نظم
 بوحدا ینت سرکارین که قیام و انتظام دولت حضور پر نور را
 فی الحقیقه ماثوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطه
 در مقدمه سرفرازی مدار المہامی میر علیم بهادر که دانائے
 زمان و یگانه دوران بودند روانه گردانیدند حضور پر نور از فرط
 عنایت و نوازشیکه بمیر عالم مرحوم می نمودند حسب الایمان
 نواب موصوف میر مرحوم انجمن مدار المہامی سرفراز فرمودند
 بهادر معزشکر عطیات بجای آورده آداب و تسلیمات
 گسترده نذر سرفرازی گردانیده بکار خود مامور گردیدند سال
 اولی به تقریب تیاری جشن سالگره مبارک در حضور ساطع النور
 عرض نموده که از راه ذره پروری کریم فرمایند و بقدم میمنت

از دژ خانه فردوسی را رونق بخش و شرف اندوز نمایند
 باین تقریب ارکان واعیان و امالی شهر همه با بجا و هر گران بها
 و آبی تپه ضیا مخلع گردیدند و تمامی سرفرازان و بزرگان شرف و عزت
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی بادشاهی با ^{جمعیت}
 و جاگیر بسیار با اختیار و شمس الامرا بهادر که با جاگیر سی و دو ملک
 روپی و بخشش گری هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار
 ذی اعتبار و شهر یار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد
 افزودن سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و
 جرات جنگ بهادر با جاگیر است و تعلقات و جمعیت از خضر
 بیرون صاحب اختیار و نور الامرا بهادر و بهرام الملک بهادر و
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیر است و جمعیت
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر در رشید الدوله بهادر منصب
 منشی گری و جاگیر است لایقه بهره ور و بخشی الملک بهادر و
 اختیار جنگ بهادر بمرتبه بخشی گری فوج سرکار عظمت مدار و
 جاگیر است متعدد و محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بنجدست عرض یکی سرکار فیض آثار و جاگیرات بیشمار مکرّم
 و اشرف الدوله بهادر و تهور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و
 یاور الدوله بهادر و سکندر الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر و تمامی بجایگزیرت
 و جمعیت بسیار کابرگار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعد
 خانه سامانی و سید نصرت بهادر و غلّی هرکاره و داروغلّی فیل خان
 و سعید الدوله بهادر بنجدست شهنشاهی و نیابت صوبه دارسی و داروغلّی
 هرکاره علاوّه جاگیرات و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بیان و سایر بر سر داران افغان از جاگیر است
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیوکل کشن و راجه خوشحال چند
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سیمان و راجه روپ لال و راجه
 دیا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخش و نیازمند درگاه اله
 مضف کتاب بجایگزیرت و جمعیت بین الابطال ممتاز و مرجع اند
 و بجواهرات و مناصب و خطاب علی قدر المرتب سرفراز و کامیاب
 شدند و راجه مہی پت رام قبل ازان بموجب حکم قصاص جریان

بندگانِ عالی متعالی بر مہم سندیہ در کھوجی کو سکہ وغیرہ مرہٹا شافہ
 از زمین و اقبالِ خیریت مال والا بر مرہٹا ظفر یافتہ ہنگی
 بپاداشن رسیدند و ملک برادر وغیرہ را اولیائے دولت
 قاہرہ متصرف گردیدند راجہ موصوف برائے تمشیت و انتظام
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قصہ جبریان در پیش
 روانہ فرمودند حسب الطلب بعیتہ بوسی عالی سرفراز گردید طلب
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کردہ بجائے رسید
 از رو شہانے ناسنجیدہ اش میسالم موصوف بحضور عرض
 نمودہ باز بر کار سرکار کہ سابق مامور بودہ روانہ فرمودند و از تفقدات
 بے نہایات کہ در بدو حال بر این نیاز مند در گاہ الہی فرمودند
 بحضور پر نور عرض نمودند کہ شخصے برائے انتظام مہام می یابد و سوا
 مہاراجہ چند لعل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین
 عہدہ سرفرازی یابد سر و ضمتہ میر موصوف با جابت مقررون
 و غنائت خداوندی بر سرفردوسی از حد افزون کہ بمن اقبال
 ہمایون تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دویست و سی و چار باشد

بر تشریف امور مر جوعه و مملکت و دولت را از آفات و عیال
 که مورث بدنامی است مصون داشته و قدمی از حبابه نکحالی
 بیرون نکر داشته شکر این عطیات بجای آورده حتی الامکان
 بتعیت میر موصوف و مزاجداری خداوند نعمت کردم همدران
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بهادر از جانب نواب گورنر
 جنرل بهادر برای رویکاری کارها گردید بموجب موصوف
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کرده رو براه آورد چون ایام
 حیات و بین راه متوقفی گشت به مقصد نرسیده در گذشته نواب
 گورنر جنرل بهادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس
 سدهام بهادر را باخریطه بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند
 بهادر موصوف با اتفاق میر عالم بهادر شرف اندوز حضور
 ساطع النور گردیده بخلعت و جوایز سرسبابت باوج افتخار رسانیدند
 و راجه می پت رام که بنحیال بدخصالی متخیل بوده در ملک برابر
 قرار نیافت لهذا بندگان عالی مقامی او را معاتب فرمودند بعد
 معذرتی بطرف قلعه شکر شاکت و صوبه بهادر و اوزنگ آباد که خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب سیکنس سد پنهام بهادر
 تجو نیز روانگی بر اور عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در
 حضور لک مع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و
 صوبه خجسته بنیاد اور رنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بندگان قدر اقتدار
 اکثر مائلین صید و شکار بودند بطرف سرور نگر نهضت اجلال نمودند
 آهوان بامید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت
 خود دانسته بدام افتادند و در کان دولت و اعیان مملکت از قبیل
 میر عالم بهادر و میر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر
 انساب بودند از تقسیم شکار بوزن بخشی و افتخار جا بهای همه
 را تازه فرمودند آنکه بکمال سرور معاودت کرده بدولت خاندان
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم غربی است
 که میر عالم بهادر را بتخاطب سرفراز میداشتند و همه علما

عصر ارشاد است زبان الهام ترجمان را آب زرمی نگاشتند تا مدت
چهار سال و چهار ماه و هفتاد روز میر موصوف بخدمت نمایان برگزیده
آفاق بودند تا که از کج رفتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمی ماند مرضی
مهلک به مزاج و مانع میر صاحب موصوف تاری گشته ازین
عالم در گذشت لمصنفه -

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از خلق نیک لطیف عالم نموده بود | حیرت از حلتش همه آفاق را گرفت |
|--------------------------------|-------------------------------|

جهانیان همه در افسوس و جهان از آبادی نایوس محال بشر فلتش
اینکه هر چه مایه در مدار الهامی فراهم نموند سرمایه جادوانی فرمودند
چنانچه گفته از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا
محیط است بحیثه صدف آوردند و در بلده که از قلب آب خلایق
تشنه کام لبهاست پرموده و جابهاست افسرده بتیاری آبپاری
نهر سیراب و شاداب گردیدند و سراها از بلده تا بزر واره که متصل
کشناست و از جانب غربی تا همناباد جهت بکوت مسافران
و براس رونق افزائی بندگان و اولاد تماشای ساکنان بلده
باری درمی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر تپ دریا سوسای که هر هنرش موج بر موج سبیل میزند و
 هر شمره اش برابر می بطوبائی میکند تعمیر کردند و نیز بر آس تیار می
 حصار کمر بلا سس مله و جریان نهر حسینیه مبارک خطیر فرستاده علماء
 آنجا بصداف آنها آوردند بندگان والا ازین ساخته ناگزیر
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را پاد فرمودند ارشاد نمودند
 الحال که رنگ زمانه دگر گونه گردیده نخلستان ریاست را بدستاری
 سعی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این شهر بدست مبارک است
 ارشاد و لا شرف صد و ریافت که ازین ماجرا نواب کپتن سد بهام
 بهادر را آگاه می نمایند که درین امر چه معروض میدارند بهادر
 موصوف بدر بار معدلت مدار آمده عرض کردند که از رونداد گذشته
 به نواب گورنر جنرل بهادر اطلاع داده میشود بعد و ضوح این
 کیفیات بر نواب مذکور خریطه مشعر بر تاسف از رحلت می صاحب
 مرحوم و تجویز فرمودن جهت انتظام مهام استحسان نمودند و منیر الملک
 بهادر نسبت دامادنی بمیر میرور داشتند مستحق این پایه شده
 سر خود سودند نواب کپتن سد بهام بهادر معروض داشتند

کلاً و جزاء مدار مهمام انتظام امور ریاست را بقصد اقامت دار و
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا که افضال الهی شامل حال
 است شبانه روز و تقدیم خدمات مرجمه در صناعی مزین و تاج
 والا سعادت دارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت همایون
 بکمال عیش و عشرت و آرام می گردایم و در سال یکت هزار
 و دویصد و سی و سه هجری بنا به عمارت عالی مرکز و خاطر فیض تأثر
 مستغالی افتاده آغاز بنا به نوید محل در کمال رفعت و شان تهناده
 بعد اتمام جشن عظیمی بپا کردند صلا به عام بگوش خاص و عام
 رسید قصری بآن رفعت که نظر در طاقش جلوه گردید و آنی بصفا
 آن قدر که بصیرت بصیر از ملاحظه اش پرور ارکان دولت از گلستان
 گلها به مراد بداران اپنا شدند و اعیان سلطنت از بوستانش
 اشجار مرام برداشتند هر گاه خاطر دریا و خاثر جمیع و جوه از انتظام
 مهمام فراغت کلی یافت بطرف نظام آباد که بنا به حضرت قدر
 اقتدار و باشجاری و انهار بچوشش گلها و زیاهین قطعه بهشت
 برین است شافیه متوجه سیر گردیدند و تا دو ماه آن سرزمین

را آتشی و رنگ تازه بخشد چاره سواری در کمال تجل که سپهر از حمله
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی
 اثر در پیشش بوده از راه خانه زاد پدری در همین سواری خاص که
 مانند مهر تابنده درخشند از اختصاص بخواصی چون ماه سایه افکنده
 عزت بزرگوارت افزودند نواب کپتن سید نهام بهادر مکنون غم
 خیریت تخمیر خود معروض گردانید که آرزو می اندازم که قدم
 میمنت لزوم رونق بخش خانه بخود شود ملتس بهادر موصوف بشهر
 قبول رسید با و بدیه تمام وطنه مالا کلام جلوه اندوز شد بهادر
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بیه نهایت والا منتها
 آرزو می نمود یافته پیشکش نمایان بافیل و جواهر گران بها
 دالایی پرنیایش آوردند و روشنائی و آتش بازی در کمال
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقا بسبب
 بعضی وجوہات نواب علی القاب گورنر جنرل بهادر و نواب
 سید نهام بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشهر ملازمت حضور
 پر نور رسید خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بنجانه نیاز کیش هتم آمده از
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب معلى القاب
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیر خواهر بلا اشتباه حضور
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف
 دوستان صمیم را سرور وافر و بجهت مسکنه حاصل نموده نیاز کیش
 بامیر الملک بهادر باستقبال رفته براسه بوقت اندوژی بحضور
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت
 بسر نهادند بهادر موصوف از انتظام مهمام کلاً و جزاً داد و نموداری
 دادند نیاز کیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودار
 فرط گیجگی تشریف آورده سرور بر سرور افرو دند چون عهد سلطنت
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوه یاسید مد و خانه
 بنجانه زمزمه شادی بگوش جهانیان میرسد دل نیاز کیش
 خواست که تقریب شادی بر خور و راجه بالا پر شاه بهادر کند
 آغاز جشن شادی فرزندان رحمت را از غرة ربیع الاول ۱۲۴۸ هجری بمنوم
 و ابواب شادی برود کافه انام کشور در رونق افزائی بندگان

عالی را منجوب میمنت و افتخار دانسته معروض داشته اند راه
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه نیاز کیش را منور فرمودند
دل را بنجد نیاز تصدق فرق مبارک کردم و مالی را به پیشکش و
پایان داز به پیش آوردم لمصنفه

دشادی بیالپدم از پیرهن | چو گلها که تازه بد در چمن

هرگاه به نوبت عنایت خداوندی زبان کشایم در از می شود
و اگر قصه این عطیات هر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از
آفتاب اس النور از آفتاب روشن تر شوند از جابوس مقدس همچو ماه
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدویر قمر بدویر سپاه و حشم قرینه
بقرینه دست بسته سر بسر ناز اتم که حق جل و علا در عهد مثل این
جهان پناه عادل آفرید و شاد اتم که جناب باری در سایه همچو آفتابی
پرورید طرفه عنایت که یا علیا جناب بخشی بیگم صاحب قبله و تهنیت بیگم
صاحب کعبه و سایر محلات انبساط بانساط بخشیدند و بدل عقیدت
منزل ابواب فرحت و شادمانی کشفه مسرت بر مسرت افزودند
و ازین عطیات کبری خاتمان تصدق فرق فرقد سالی والا کردم و تقدیر

سامان براسے ایثار و مقدم شریف بہ پیش آورد و ساعتی مستوجب رخصت
 مایلہا کہ همچو لولی فلک بر قاصی پاسے کوب و در فن خود ممتاز است
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدو تختانہ مبارک
 رسیدند بعد از ان مصدع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ
 بہ ہمہ صاحبان ذی شان آمدہ رونق بخش محفل سوز و بزم سرور شدند
 و بخاطر دوستی و خاں بہجت و افراترودہ رسمی کہ شایان تہنیت
 شادی است از جواہر و لآلی نعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک
 باد کشودہ مراجعت نمودند و نواب شیر الملک دشمن الامرا بہادر
 و شہر یار الملک بہادر و حسام الملک بہادر راجہت زینت
 بزم ارم نظم مکلف گردیدم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساختہ شریک محفل نشاط و بزم
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب بہ ماہ براسے
 ہمین وسعت دادم کہ وضع و شریف بزم نورس و بجواہر و
 پوشاک گران بہا و طعام ہاسے رنگین لذتیکامیاب گردیدند و

و شب شب گشت در نهایت بزرگ با جمیع بسیار و فیلان
 بشمار و تخت روانها سے از حد افزون در و شتائی و آتش باهی
 بر آورده مال بخیر بجان رسیدیم بفضل الله قسمیکه آرزو دل
 نیاز کیش بود بکمال فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح
 این جشن را بطول نوشتن موجب تطویل باشد و این رساله
 گنجایش آن ندارد و ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم ممتاز
 و بمنصب و قلع سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محمد علی
 سائر که تصنیف یاد دارد در رساله جشن شادی و دیگر علماء
 عصر که وابسته نیازمند درگاه الهی و انیس و مجلس و دودخانه
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر آورده اند هر که خواهد از
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بان کتابها نماید و شعرا
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی میرزا تخلص
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شایق خجوانی
 حسین علیخان آیماد و انفقار علیخان صفاد غیر قصاید و قطعه و مآذ و ناز و

گر رانیده بصله جات کامیاب گردیدند نبذی از آنها را ذکر میکنم

قصیده ملا محمد فایض کاشانی

| | |
|--|--|
| بسیاساتی بر افشان کن سیر لاله کون ساغر | که دهر پیر گیرفته از لاله عهد شباب از سر |
| لماک خندان فلکشان دان هوا خوش بود | خلاتی پای کوبان کف زمان در قوس تاسر |
| یک دروغه رستان کن یک از دجده شورا فکس | ایک اندر کفتش مینا کی اندیش ساغر |
| برقص اندر بهر جانب صد دوشیزه پنداری | که در چین و چگل ترکان گشتند خدایا گر |
| نمایان گشته از چاک گریبان تا پستانها | تو گوئی سر و قد هر کوی گردیده بار آور |
| بنازک شد شهاب آسمان بهر جانب بر گردان | فروزان مشعل آتش چو خور از هر طرف بپیر |
| از بس ننداشتعل آتش زمین شد ادبی است | هو اگر دید سر تا سر بان بزمین محرم |
| همه روز خلاقی شد چو شام وصل از عشق | همه شبهای مردم شد زرد و سحر می بهتر |
| پیرا خندان نباشد لعل شادان شهادت | که گردیده جهان یکسر زنگار از جهان خوشتر |
| از عشق لبی گل گشت قدیدر محزون خم | رشتی قاسم سلما بگردون سودا سر عر |
| زمین شد غالی اندود عطر کاکل نسرین | افکاک را کرد نیلی فام عکس فرین و سر |

از کینه و طردن طردن شد کند آنگون
 بود صفت بد و نیکو شد چون هزاران ده تابان
 نه تنها آتش جهان شد از این که قسایان
 ملاک بسته صفت صفت را اندر قیاس
 بود از وجود صفت افشان در ایوان فلک کین
 گرفته خوش بخت مینا بجا می تیغ کین جورا
 جهانگیر است مهر آوان که آمد عکس مهر دیا
 چه ره یارب زند مطرب چه فزون یکین ساقی
 چه خوشتر عیش است این که تیر از وجود بگریخته
 همه آمد عکس جام آید امین خیم شادی را
 یکو جیشنی بنا کرده وزیر مرصع است امین
 قدر قدرت و قضا نطقی که تاثیر دل دوست
 چه جیشنی جیش عیش و عشرت فزون دل بندش
 سپهر رفت و عورت جهان شوکت و حشمت
 ز سه بخت همایونی که گزیده قرین او

ز کینه و طردن طردن گشت چاد و گر
 دلمان لاله کمان شد از زاله پر گوهر
 نه تنها شد زمین عشرت فزا بر آسمان بنگر
 همه اهل و سهلا گو فزون از حد و حصر و مر
 نه از جهان می شد ساقی نه از این می شناسد سر
 بود جریس در تنه بجا می خطبه بر بنیر
 بگیرد در و چون یکسر جهان را ترکی از خنجر
 که ناهید از خود می پیچ و خیزد و خیزد نیکو
 بدستی نی بدستی دفت بجای خانه و تر
 که گاه از وجودش فریب گوارشک شد لاغر
 جناب را چه چند و لعل امیر عدالت گستر
 بود چون بحر یو یو بود چون ابر پر گوهر
 جناب بالا بر شادان نکو بخت بلند اختر
 که نور راه روی او شد از مهر فلک انور
 پر زاده پری روی دپری روی پری پری

| | |
|---|---|
| <p>همی اقبالِ فیروزی که گشته همسرش سرور لوامق و شکر و عذر اعدای گشته همواره در آغوشِ سلیمانی ز خود رفته است بقیسی چو فانیض خواست تازیخی درین عیش از حرو مبارک باشند و میمون و ططف حضرت یحیی</p> | <p>سمن بوسه سمن سیاهی دسیم اندام سمن به لبانی ناز خوش همچون نیازی گشته هم ستر گرفته یوسف آسیای ز لیلیا طلعتی در بر باین بهین کردی قرآن مهر و مهره انور چنین عیش از هزار افزون نصیبی کند و اول</p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>بود تا در جهان یکسر نسل آدم و حوا نسل این دودمه نیک جهان پربادتر نامر</p> | |
|---|--|

وله

| | |
|--|--|
| <p>صبح عید بعثت گرفته در کف جام نهوده عارض گلگون ز طره سنبلی بجنده ریخت ز لعل کبر و نشان لولو بخود بهر چه بپوشی زمین چه حلقه بهیم بگفتش بخلیل و چون شده دوش که خویش را بسره کوی یار کن تیربان</p> | <p>در آماز درم آن سر و قدیم اندام بسان طلعت خورشید از شنگان غم که تا بچند نشانی شگوفه از بادام ز دیده بر ده که خواب تو وز دل آدم ز پیشگاه حقیقت اساس این لبام حساب تا شوی از عاشقان نیک انجام</p> |
|--|--|

بماند آینه نشان پای تاسم چکنم
 ازین سخن بشکفت آمد و چونچه شکفت
 چه کوست قصر فریبت قبله آمال
 جناب راجه ناک خصال چند و لعل
 سپهر وزارت جهان صدر صدور
 ز پاس او شده سر جان بگو نغفد نشان
 ز خرم ابدت زمین گشته پای بند بگون
 بعد از منتش فتد از جهان برسد
 بچشم عارضه میل فنا کشید آفاق
 سخت نقش کند مهر او بهره دل
 عیان ز کینه او مهر همچو آب زجاج
 ز کلاب او همه دم تیغش این کند تفریه
 هر آن چشم که برون است از اختیار سپهر
 یکم ز زمره خنیاگران او ناهید
 نشانی از کف او موج قلم زخار

که کوئی یار که ام است دوست ارجمند
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام
 چه نام اسم شریفست و شهره ایام
 که هست در گه او ملجا و خواص و عوام
 خدیو هفت اقلیم و شهر یار انام
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حمام
 ز غم او است که خاک فلک گشته لجام
 بد و بد حمتش راست گشته است آرام
 بگوش حادثه صوت عدم و ساد الهام
 چو بست صورت طفل از شیرینه ارحام
 نشان از زگر اسد و غنچه چو باد و جام
 کشتار پاک ز من و تو ناک است نظام
 تمام را بکشت اختیار اوست ز نام
 سیکه ز فیض غلامان در گمش پیرام
 حقیض در گه او بچ چرخ از رقی فام

| | |
|--|--|
| <p>جهان سرور می دسر و جهان که بود سپهر رتبه وزیر اتر است و مهر طبع به تخت همت تو آمد از تخت فلک ترا چو طبع سپهر آمده شرافت خاص بنام بود و سخایت چو دام دانه نهند از ان سبب شد فی سرور تمامی خلق حقیقت تو نگویم دلی بود قائم شده بمعرفت عقل معترف بقصود چرا نه از کرمست کام چو غود فایض همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح</p> | <p>نشان بهفت اقلیم اوز بهفت اندام قصا نظام خدیوا تراست چرخ غلام بقید طاعت تو آمد از ازل اجرام ترا چو در زمان آمده کرامت عام فتد ز فراطبع سر بطرا اندر دام که کرده هستی مطلق بتو ظهور تمام جهان بتو چو غرض را بجهر نیست قیام رسند که نشان شانی تو این اوبام که ملک نظم و فیضش گرفته از نظام بود عددی ترا صبح تیر و ترا شام</p> |
|--|--|

علام باد محب تو دوست کام اما
مباد هیچ عدوی تو خیر دشمن کام

وله

می پست از اطلال عید بنمود اطلال
کر می گلگون نباید داشتین این امتناع

ساقیا یک جام می ده اجبر روی زده صبا
 چند دل از قال و قیل مدرسه ماند ملول
 نه شد از تقوی پس ای چلام بکیزه خود
 کو دلی تا از میان مردمان گیرم کنار
 گرفتارم صندیران لول از دریای نظم
 گو یا خرمی آید بچشم این آن
 ساقیا دور است گردم بدور اندازیم
 وارا نم گیرمان زین کش مکش تا خود کشم
 راجه چند لعل آصف است کاندین
 انقدر قدرت قصا نظمی که از گوش نشد
 پرورد ماهی در آتش هم سندر آدرب
 جز بچشم مست و زلف پر خرم مطلقان
 حکمه کالوجی من لم یتبع قد کفر
 بیت جبات عدن فادخلوها خالیدین
 هر کسی که نهد دست این آستان محروم شد

در عوض نشان که زین بهتر ندارد و کشتار
 تا بگو در سر بود از زبده سالوسی صداع
 نه شد از تکفیل علم قربی الارتفاع
 کو شکستی سر برم با جله اصدا و امتاع
 در نمایم نکته و لکش هزاران اختراع
 کل من قد استترت قال وقت الایام
 تا نمایم شش علم را هنرمند ارتفاع
 تهیت گو سر خوش اندر بزم گرد و التام
 گشته از تافیر نام نایمش بر نفع نواع
 چرخ اگر خواهد کند یک لحظه با و خدای
 گو سفا از اشبان از حکم دی گرد و باع
 فتنه و آشوب را بنمود و هر اندفاع
 امره کالفرض من لایحتره قد اطلع
 با پیکانت مملکت العلی فی الارتفاع
 آسمان گو یا نموده طالعش تحت الشعاع

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ایک در زم تو بهرام است اندر نیهار | و یک در زم تو ناهید است در وجه سمار |
| یک نگاه از خشم اگر بر خصم سل افکن کنی | تا بختش از بیم بنو خشک چشمتش از و باع |
| می کند یک لحظه شخص خالت بندهم | گر عدوت را بودند آسمان محکم قلع |
| نام قآن گر کسی سهوا براند بر زبان | غولش الکن تا اید خواهد ز گفتار شناع |
| گر چه داری حکمرانی بر همه خلق جهان | در جهان نامست بفرخ العاشقین گردید |
| حسب تو در جهان فایض می شن کن در | گو سیاه مهر تو در دل آمدش وقت جناع |
| تا که از لعل تیان یاد آور و لعل خورش | تا نشان از خط گل رویان دهد خط قراع |

باد بدگوسه ترا مهر خوشی بر دمان
خط احباب تو باد اصحبت بر القطاع

قصیده حاجب شیرازی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| یار باین منظره را قدر که معیار آمد | کز عیارش بشک فخر سزاوار آمد |
| منظر کیت که گردن شرفان شب آمد | مهر و مهر طوف کنان سائر و سیار آمد |
| منظر کیت که بر پیش منش جلوه فرو | خج چون حلقه و اجرام چو مسمار آمد |
| منظر کیت که زیر قدم نا تر آن | آسمان را بر زمین کست گره هموار آمد |

منظر گیت که در سایه آن خلق جهان
 ده چید منظر که بنظر نقشش چون نقش
 ده چه منظر که ز آیین و صفایور آبخ
 دوزخ چشم بدان منظره گرفت زان
 بتوان گفت که صد مایه فروختن
 باد سمور باقبال و بدولت کان را
 آفتاب فلک ملک و کن چند نعل
 فخر عالم که به عالم این سایه او
 صدرا عظیم که صد اسکندر و جم بهر او
 در گش را برضا نوبتی از روم رسید
 اسه خرد را سه وزیر یک تر اخلق و نمیر
 سما که شد معدلت را بر ابراز است روی
 گفت تا که مرت مایه ده ابر در می
 پاس و نایب است حامی مظلومان شد
 دشمنان تو که شان دوست نیاید جهان

جل را عشرت و عیش ابدی یار آمد
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد
 ارنی گوئی همی طالب دیدار آمد
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد
 حاصل آرد بدش سر که طلبکار آمد
 هست صدر جهان پر و رسمار آمد
 کش ز خورشید بهمت بخدا عار آمد
 بهتر از تابش خورشید آفتاب آمد
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد
 نوبتش اسرار سنج ز سنجار آمد
 منبع عاطفت و مخزن اسرار آمد
 سطری در حرکت حرفت پرکار آمد
 هر که جز رزق دریا مالک دینار آمد
 عدل و انصاف دهرت حامی اثر آمد
 ور که آمد بمنزل رفعت و طرار آمد

میشود آنکه

خود یقین است که بدخواه تر آنکه خواهد
شاد باشی آنکه در ارکان هنر پرورهند
خواستم گفت که امروز جهاندار می را
که خرد خیره ز جادوست و مرا گفت خوش
بیت ندانی تو که در حشمت و بهت سازد
آنکه سنگام سخا هر چه جهانراست عزیز
چشم بد دور از آن آینه طلعت که خرد
اختیار شرف و مرتبه بالا پرستاد
سودا قبال بهتر آنکه بود ای نظیر
زور بازوی ظفر آنکه چو انگشت حشر
فرز رنگ که دوزان کهن فطرت است
فرز رنگ که غور شنید از انوار است
نه همین طلعت آن آینه صفت نمائی
کش بیدار رخ آینه غور شد یکف
مشتی کیست که روح القدس از منظر قدس

در جهان

بنود آنکه ز جسد و پدر برتر آمد
رکن عالی برین قبله اجساد آمد
از جهاندار به نشان تو منزاوار آمد
کاین جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد
هر علمایش جهان بخش جهاندار آمد
شخص احسان ترا پیش نظر خوار آمد
ز آنکه چون دید کشمش گل بهیجا آمد
که جهان را به تجل گل و ستار آمد
عقل را گوهر او رونق بازار آمد
افشایش لوبی و تیغ علمدار آمد
که عیار خروش در طی معیار آمد
کاسمان را بنظر مشرق انوار آمد
در صفای دم چشم اولوالابصار آمد
مشتی قرعه زن از گنبد دوار آمد
بهر نظاره آن طلعت در حصار آمد

باد معصوم ز هر حادثه کرخس و خصال
 گویم از فطنت آن کان فتوت کا و را
 عقل روزی بخفا در عقب مدرسه او
 ذهن آن صدر ادراک همانا باثر
 گفت پایکشت کار برد از پای شب
 عقل رو باخته چون یافت که گشتند خبر
 همچو بلبل بلب بنگ ترزم از شوق
 پیش کشند و زهر مسک بر عادت پیش
 چون خرد و دید که آن سخن بیان در هر باب
 گفت کانی مظهر فیض ازل آنایه کدام
 گفت آن علت اولی است کشتل بر جهات
 گفت برگو که در آن چند بیت باشد و گفت
 گفت تفصیل نه باب بباید که مرا
 چون شنید این بشکر خنده زهرم باز کشاو
 گفت ارکان و جنبش که از ان هر دو فلک

هم حسن جملت دهم یوسف دیدار آمد
 چه قدر دانش ادراک چه مفت دار آمد
 تا که گوشت سخن آهسته و هموار آمد
 منتقل گشت که آن ناقل آثار آمد
 سوسه خاطر خیره زده که خط ر آمد
 خود و خدایان ز درانکه چه پنجبار آمد
 همه جانیها بر آن گل جینار آمد
 گفتگو با میان زماندک بسیار آمد
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد
 که وجودش یک و وجه اثرش چار آمد
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد
 کا اعتبار جهتش چار به پسندار آمد
 راستی را سه درین مسئله نا چار آمد
 لبش پی تفهیم گیم بهر بار آمد
 بر اثر نقش بهیولاش پدیدار آمد

پس و جودش که ازان جوهر ثانی شد و باز
 پیر چون دید که ازان تازه جوان پس آسان
 بیخود افکند بر پایش سر و گفت ای که مرا
 مر جاشایدت این پایه دانش که ترا
 باد پانده با قبال که را باب کمال
 خسر و خواست چو ازان حلقه تدیس خرد
 چون رسید از ره و نبشست و خواست
 گفت کای جان جهان کینه و کینه چنان
 گفتش زار چه کردش که و خمر ج فروزون
 گفت الله بود این شد توبه باز مگر
 گفت آن گفت فلک که ازل آن کج بینا
 ز آنکه در زمین زمانیکه برابنا سے زمان
 تو بنایست که فانی بچنین روز که روز
 دین نه ازان کان مروت بود آید الی
 حال آن بود که بری و حسب حال شمی

دید و خویش چو نقش فلک انظار آمد
 حل شدش در نظر آن عقده که و خوار آمد
 نقد جان در قدم نطق تو ایستار آمد
 نظر تربیت و صدر پرستار آمد
 هر کش بنده شد از غیر خیزیدار آمد
 بعبادت بسیر بنده همی ساز آمد
 ناله کش دل ازان ناله بزر نهان آمد
 خاطر زار ترا موجب آزار آمد
 جان محزون دل آلوده و بنیر آمد
 رشته اندر گفت آن نمک عیار آمد
 راستی را که عجب غامدی و غدار آمد
 عون و احسان خداوند کرم یار آمد
 برین از دیدن توتیه و شند و تار آمد
 کاک چخت آمد بسیر از بخت نگوشتار آمد
 حسب حالی که درین مصیبت شکار آمد

| | |
|--|--|
| پیشین درگاه خداوند خود گوئی فاش حاجت اینک بدر دار شفا می کرمت تا که از پندیده قدرت کن کلخ سپهر | کای پشیم تو بیکه قطعه قطار آمد تا توان در طلب شربت دیت آمد سر فراز و قوسی دستائم و بادار آمد |
|--|--|

باد در سایه جابه تو برو مسند کردو
نخل اقبال دهن خرم و پر بار آمد

قصیده همیز ابوالفیض بیگ افشار

| | |
|--|--|
| جسم خورشید چو آید بحمل دانه دانه گهر افشانده ابر ککاب نقاش بهار از پیست زیب کوه از خلعت نوروز به بر | سبز زنده لاله بر اطراف جبل دسته دسته من انگیزد زل کشاد از سبز بگلشن بدول پوشد از لاله قباے محفل |
| از تخم ابر به بار می یابد ما شطه باد صبا آرا بد صبح گامان کند انقا بچمن سوسن باغ زبان بکشاید | چهره طفل نباتی صیقل نوع و سان چمن را بحمل بهر گل بلبیل خوش نفس غزل از پیست مدحت دستور اجل |

راجه ملک دکن چند و لعل
 آنکه لطفش ببط گشته سمر
 دست او مایه چو دست و کرم
 تیر او قاید فتح و ظفر
 لفظ او مبنی اسرار لبد
 کتاب او نایب احکام قضا
 لطف او حاجی بیمار و ضعیف
 نفسش چون نفس روح الله
 معجزات کف موسی اینست
 مشکلاست همه خلق جهان
 حاش نه که شود بار آور
 شب بهشت فلک شعله ساز
 لست ترا شهید افلاک که کیب
 ذات پاک تو پس از ذات جدا
 شمس بادای منیرت دره

که بیدش کند نیت خیل
 و آنکه تهرش ببالا گشته مثل
 عدل او دایه ملک است و مل
 تیغ او قاطع ظلم است و زل
 لطف او راوی دیوان ازل
 علم او دارش عقل اول
 فیض او دارد اسقام و عل
 کرمش چون کرم عنز و جل
 پیش او عجز کفش قدر و جل
 از کف عقده کشایش شده جل
 بے سحاب کرمش شاخ امل
 بر فروز دوز کو اکب شعل
 وی ترا او هم اقبال کستل
 امین او شهید دخیلی ز خلن
 چرخ با قدر بلندت خردل

ماه را گوسفند قصر تو مقام
 بار دار ابرو سخایت . بچمن
 می دیند فیل و گهر از اشجار
 هودج جاه ترا داده قصفا
 سرور در کنف معدلت
 آیت نصرت و اقبال و نظر
 انجبار اسم خشت در تنگ
 داغ تلیم یک جنیت کش تو
 لے ترا پای بفرق فرق
 از جفای فلک سفله نواز
 باز در مدح تو ای بدر نسیر
 در نظم هم لعل است و گهر
 تا کشد ابرو بر بار سی ناله
 گلشن دولت از باد خزان
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر را شمشیر کانخ تو محمل
 تا بد از مهر عطایت بجبل
 می چکد آب یقین از خنفل
 جاس در کوچه این هفت تحمل
 بسته در گردن خود دست اجل
 گشته در شان تو گوئی منزل
 نزد تو سن تند آخیل
 هست بنشین فلک را بکفیل
 ذوی ترا جاس در ایوان اجل
 اگر چه گردیده حواسم مختل
 باز در وصف تو ای صدر اجل
 شهید نظم هم به قداست و عمل
 مژده باد و سحر می بجبل
 نشود تا بقیامت مختل
 باد نسخ بتو تحویل محمل

روز بروز و طبیعت فیروز
شب و بجز وجود است اطلول

قصیده ذوالفقار علیخان صفا

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| مرا و لیست چو شمشیر دلی که در گرفتار | سختن بدر کند و بن گرسو دیوار |
| بزمینه در پیت العینق میبازد | سیر سجود من و آستانه در یار |
| فناک بدست گرفته است خشت نافرین | بود بفکر چه تمهید سیر پر استمار |
| بهار آینه قصه سیر لاوردی بین | بجویم سنبل و گل چون ثوابت سیر |
| اگر بطبع در آید معانی و لکش | اساس بیت شمار و طبیعت است شمار |
| بهر طرف نگرم رو به پیش محراب است | اگر تعلیق دل شد با بروی دلدار |
| بطالم در دولت کشاده شد باید | که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار |
| کجاست گرمی بازار مردم شروان | که دست نگاه فرو شوم چو شاعر سنجار |
| جناب عشق بفکر عمارت دلم است | چنانکه خامه دستور در کشایش کار |
| چه سوزی که بهنگام گنج بخشی او | گدازد از عرفی شرم ایر گوهر بار |
| نیکم غنچه غنچه چو محفل آراید | ازمان ناز فروشد با هوای تبار |

بجهاد نخرد کارگاه اکسوف بان
 زهوجایت دورش که طفل مه نشین
 نه در عنایت او التماس را دخیلی
 جهان بهست و انصاف را چه چیز و لعل
 بیایغ غلبش اگر بگذرد نسیم صبا
 دمی که پایت قائم محل بنا فرمود
 نه به عمارت عالی بنا که محور چرخ
 فصاحتی او همه معنی مطلع الا صباح
 بهار رنگ ستونهای نشین خند
 زبس طراوت گلها که کار نقاشی
 عجب نباشد اگر از هجوم فرحت دل
 چشمه که اگر پره حاشش نشود
 غبار رنگ شود طوطیا به روشنگر
 نثار سر دستون قامت پریر دیان
 شگفت نیست که بر پشت باش اگر دین

شمع دیده خورشید البقیه تار
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شرار
 نه در سخاوت او انتظار را آتار
 که بهست خاک در او طلای دست افشار
 چه ارمغان که نیار و سو گل و گلزار
 زمین بخویش بیایسد آسمان کردار
 تنید در عوض ریمان خود معمار
 بهواسه او همه مفهوم مشرق الانوار
 بروی حسن سر او بل ساقهای بکار
 نکرده مرغ چین فرق خانه و گلزار
 چون غنچه بلبیل تصویر و اکسند منقار
 بود و بال زمین فرق روز و شب و شوار
 خدا کند شود آئینه روکش دیوار
 خدا که جلوه محراب برو دلدار
 خدا که دست پر زیاد بشود معمار

| | |
|--|--|
| <p>که شش داشت در وقت بوی خوش بهار دامن محتاج دست گوهر بار مقام و گلش مرغزلهای فتنه یار نموده سطح هوار اتسام باغ و بهار چنانکه باید بر پیر طفل برخیزد دار حدیث طاق کسری بر روی طاق گراز دو مصرعی تو زهر با بشل الصفا قرار که بر خضار پر پرو ترا که منظر بهر دو دست بگیرد دو گوشه و شمار عیان بصورت دلهای صاحبی سرار بکول دقوت حق بیستون پدیدوار</p> | <p>بدل گشت مرا وقت حشر معماران بچار دور بهر نادان اوجباری بشوق نسبت نامی بکنج هر مرغزول بهار سقف رنگینی سراسر سطح چه سائبان که در آغوش آسمان زبید چه طاقها همه در فن دلبرائی طاق توان قصیده نوگفت همیشه نکر زجوم کرده چنان شمعهای فتنه میشن اگر مهندس عقل ارتفاع اد نگرود بچشم عقل تناویل در دیوار شش بود بقا بجهان تا که قصه گر دوزار</p> |
|--|--|

سوافغان تراباد قصر دل آباد

مخالفان ترا دیده مصنفی شمار

قطعه چهارم بهمت علیخان

شدند حاضر بنغمه سازی زهر حشرین

سر در عشرت نشا طوطی بخت دانی بزمین

نوشت تاریخ عیش و عشرت پسند که هر نشان ازین
وصال مهر از مهر مجلا مبارک لاین مبارک لاین

وله

شد نوید شادمانی با بکیتی استوار
جشن عیش و نور چشم آصف جم اقتدار
سال عشرت زد و در تمهت فضل کردگار
جایزه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار

وله

عشرت خورشید طلعت ماه رو
جلوه گردش با هزاران آرزو
از برای تهنیت هست بگو
بصل ماه و مشتری آمد نکو

در دیده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و تفاری
را ملول میسازد لهذا بطلب می پردازم کار مایه که در عهد ریاست
بندگان عالی متعالی بحسب لوه ظهور آمده - ضرب النمل جهانیان است
و یادگار زمان حق سبحانه و تعالی این دولت ابد مدت را تا ماه و خورشید
بر فلک تابان و درخشانند تا بنده و درخشانده دارد که وسعت فرزند
بنیاد و درین عصر از جانب شرقی تا سر و زنگر و از جانب غربی تا قلع
محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجای
که مشهور است یکشتم بی بی انبوه خلایق با بخت آب که از صبح تا

بصبح دیگر از کثرت و چقلش در رهگذر جاے قدم گذاشتن متعذر
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم و مسرت راسته تنگی دارد که اگر
 کسے قدم گذارد بخیز از کتبس جاے پای زمین نثار دارد و مردمان که از
 خلوص عقیدت نیاز دارند این ایام می کنند و لکن گراور حسینی علم
 و نعل مبارک و علاءه بی بی میسرند اقل مراتب شربت و ذلک
 روپیه اگر تپی و حدود ذلک روپیه بصرف می آید و در اکثر اکنه تابوت
 باو علم با ایستاده کرده و روشنائی که هرگز دیده روزگار ندیده
 میشود نیاز کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانه و متی و روشنائی چرخ
 ماه و خورشید و مهتاب و غیره می سازد و اشجار بلورین و قنادیل
 و چهل چراغهاے زجاجی رنگارنگ می آویزد و هر که دیده و می بیند
 سامع گوش بزبان دی دارد و هرگاه سواری نعل مبارک بر می آید
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم
 زیاده از چهارک خلایق مشغلههاے گوناگون بدست گرفته باشند و
 سپر در جلودان و بر در عاشره از دروازه یا قوت پوره تادروازه
 پل که مقدور پانهدان موری نیست از خلایق یکسان و در رود و

کم از ده لک جمعیت نباشد از مردوزن در خود دو کلان داراستگی
راستها ادنی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکنند که از
هر جویم تماشا بیان نظر بر نظر افتاده نمی چند غرض هر قدر
که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سید الشهدا علیه التحیه والثناء
نمایم از عهد یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم و در صحنه خوانی
و تعزیه و آرمی و تقسیم طعام کوچه بکوچه و حسن بخت نه می شود و نیازش
حق الامکان مدد و معاوضت تعزیه داران میکند لمصنفه -

| | | |
|------------------|---------|-----------------------------|
| الهی شهر را داری | تو آباد | خلایق را از فرحت شاد بر شاد |
|------------------|---------|-----------------------------|

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر نباشد عمارات آفت در
میگذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شهر کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله
اکثر اماکن مسمی بعشرت مسرا و بخت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه
خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد
بناکرده و همه شعرا را زبان قطعات و قصاید تاراج گفته ملا محمد کاشانی
فایض تخلص و اقعه نگار در کیفیت تمییز هر یک رساله جدا گانه نوشته
در ضمنش شعر خواند کرده بهلا حفظه هر کس رساله کیفیتش

آنکه شود و در کیفیت تفسیر امکان مذکور یک دو قصیده جاتی که ذکر
 اشعار شاعر در تهنیت شادی بر خور و در بخت بر آید ذکر شد
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا ای جان من نیست
 مانوس بود ما فیومادر در جاست و ترقیات در ارتفاع و تناید است
 چنانچه ملک باجی را از دونه و غیره و ملک رکھوجی بھوسند و ناگھور
 و غیره از بے تدبیری اعیان بباد رفت و قیام دولت
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر کہ دانند
 عصر و غیر خواہ قدیم سہر کار قسمی کہ باید و ستاید اتحاد سہر کارین را کہ چون
 سید سکندر منوط و مربوط است گوش گزار نواب نعلی القاب
 گور ز بہادر منودہ مقدمہ چوتھ را باچند لکہ کہ خواہش منفرت
 تاب دہم خواہش غفران تاب بودہ در سہر کار غطت مار گذرند
 و بفضل الہ نا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سنی و چہار باشد
 اوقات را بکمال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت
 بسر میرم نیساعت از شب باقی ماندہ بہار شدہ عبادت جناب
 باری از دے عقائد تا قریب ظہر ادا می کنم و ہر قدر توفیق و دست

است بصره فقر و مساکین که با صیلاح اینجوان می گویند
 می آورم و از اینجا تهیه دربار دولت مدار نموده شریف لازمست
 حاصل کرده بعد از اجبت از دربار به مشیت کار و بار میسر دازم و راجه
 خوشحال چند بهادر که سر دفتر درویش است ملک سر کار است و راجه
 شیو پرست و سرشته دار خزانه و علاقه سپاه دار و راجه بیر بهان
 در ارض شریف و لعل جی منشی و غیره که هر یک بعهدہ مامور اند و دیگر اغرض
 و امرا و سپاه حاضر شده تا ده ساعت از روز باقی مانده برآمد استخارج
 انام و بعد از قیلوله یک ساعت باز تا مغرب متوجه استخارج خاص و عام
 و پس از آنکه رسم وظائف کرده تا نصف شب بمصرف امور است
 سرکار و بعد نصف شب حکما و علما و شعرا حاضر شده تا ذکر مسائل
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استمارح کلام عرفا و ادبیات و دهریت
 تا یک ساعت بنیم از شب باقی مانده بششم پنجاه بعضی شعر منشی محمد فایض کاشانی
 و قالی نگار و غلام محی الدین خان و مہتاب راسے و تقسیم اوقات
 نیاز کیش پوشته اند کیفیت اذان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات
 سابق بماعت راک صرف می گشت حال بسبب کثرت امور است

سرکارگاه گاهی تفریب هولی و دیوالی و دسهره و بسنت و زاکھی و
ساراعیاد بسیاری از سغینان و سطران و لولیان که بهی درین فن
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند سماعت می نمایم -

— ❦ —

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوهنر که بداهت
زبان زو خامه شده چون بفضله تعالی ارضی برصدا
جانان و از قسمت خود شاد اتم تخلص را شادان نمودم

که پس دفع ستم کار کست تیشدا
تاب هر رنگ ندارد که بر دیشدا
غیر بادت نبود هیچ در اندیشدا
نبری شیر بود خفته درین بدیشدا

نه چو بیداد گری داد بود پیشدا
بسکه در ناز و نعم جان و دلم پر و روست
ما که در ذکر تو باشی هم پیری تو هم
تو لب سدی است که در پیشه گمان خالی

شکر شادان بچه عنوان بقلم نظم کند
دائماً در طیف تو ملاست رنگش بدیشدا

| | |
|---|---|
| <p>بزر پر پاسے گزارم حصول و نیار را کجا دماغ کہ بر خیزم از درت یار را اگر دیدام من آرد غزال رعنا را شب برات نمایم تمام صحرار را کہ در کنار خود آبرم نگار زریب را کہ کے بدست بیارم وصال لیلی را</p> | <p>اگر بگو تو یکدم گذرستد مار را بچین زلف تو جا کرده این دل مسکین تمام دولتیت دنیا شمار وے سازم شبی ز لطف بهم آغو شمر ار شود لبهر همین مراد و همین آرزو بدل دارم ز عشق دلوله دارم پیاسی می پویم</p> |
| <p>ز لطف دولت جوادید عمر ای شادان کجا خیال کہ نامی بر من میجاری</p> | |
| <p>در کوے یار بهر دعای فرستمت بامشکاب گلاب بجای فرستمت اے یار گلزار قبابی فرستمت اے پیک خوشتر ارم بیامی فرستمت طوطی بیا کہ بهر صدای فرستمت من جان خویش بهر فدای فرستمت بهر نگار دست حامی فرستمت</p> | <p>قاصد سپرس تابکجای فرستمت پیغام من بیار سان ایصباح خوش است ابرست و سبز هزار دین موسم بهار من شرح راز عشق چکو بربیان کنم شتاق خوش کلامی معشوق گشتم کم کرده حسن خویش ز حسن تو مهر دما دست تو نازک است دلم خوش میزند</p> |

| | |
|---|---|
| مقبول انکسار بیدگاه می شود | با صد هزار عجز و دشنامی بفرست |
| از لطف تو قریب بحسرت گذشت است | شادان بگو که مژده چه می فرست |
| چو بهر دل ربودن راه خود سو وطن گیر بعشق تو چنان مستغرقم که سوسن بهی من میکنم کجا از کو تو راه دگر گیرم بلفظ تو گرفتارم نمی خواهم رها گشتن | مستام عالمی از لطف او بوسی فتن گیر دماغ من کجا با لطف تو بوی خوشین گیر فنا دم در برت خواهم کسی را در دست من گیر ز قییم را بهوس باشد که خود راه یمن گیر |
| از لطف بنی نهایت تقدیر سرور شادانم | هوس از فرحت من خاطر شاه ز من گیر |
| آمان که راه دوست بیا آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شهر مشرف گناه خودم غرق بحر جرم سیر زمین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را بر زور در زشب بندگان بیا ناز و بند بندگان بعباسه که کیم عیش | صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فخر خاک بر شش طوطیا کنند بر حال بپرگناه کرامت چه بکنند هر برگ بهر دست او رنگ خا کنند می آوند زانکه عط بر خطا کنند بهر عیب و تب دعا بر دعای کنند |

| | |
|---|---|
| شناسان مرا مژگان بود در شناسی او امیدوار اینکه مرا دم عطا کنند | |
| هوش مینا نظریات دونه نقل زرد و برد پیچ و تاب عجب افتاده بکا کل زرد و برد بال و پر و خسته از ناله کلبیل زرد و برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زرد و برد حصه مانده بدین بتجاہل زرد و برد پیر بن چاک بدست دگر گل زرد و برد | در چمن دست حریفانه که سبیل زرد و برد بوست چمن گزتم ز رخ ماه جبین بچمن رفتم و از دست گلی برچیدم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است موکم این بهار است و می ناب بچونش این نسیم از چمن رفت بمن که دگر |
| بسکه از عیش و طرب قوت من شناس دشمن از جور فلک سخت تجاہل زرد و برد | |
| صد گونه دلم نیش از دارد زار و جزا نم گند از دارد در راه کرم که باز دارد خرم باشی که ساز دارد دانی که دگر ایاز دارد | معشوقه بمن که ناز دارد دبیر دارم ز سبب صنوبر رچی کرده بحال عاصی روی دل کن بسوی محبوب دارم هر دم خط غلامی |

| | |
|---|------------------------------------|
| دل نیست این من از دارو | عزم دارم بطون کعبه |
| از فرقتش امتیاز دارد | بشادان دل من ز لطف و احسان |
| خرامان در خرامان دلبر آمد | مه نو در بر امشب خوشتر آمد |
| چو برق بسته بسته از دور آمد | نظم دارم بر آن معشوق زیبا |
| عجاب نیز از مناد بر آمد | نگار سی آفتابان دارم دل من رو |
| سحر که دید و ناگه بر سر آمد | خیال آفتابی در دلم بود |
| بحق آنکه روز محشر آمد | عس و راز کج کن در عید قربان |
| که گوشت از آسمانی نهند آمد | زلفت در گرد دارد دلم را |
| <p>بشادان گوشت است معشوق بشارت ده ز بجزی گوشت آمد</p> | |
| قدمی اگر گزارد بشمار خواهی آمد | صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد |
| اگر از کشتش نیایی بچکار خواهی آمد | نه قرار با تو باشد نه شکیب بگویم |
| که برای قبل دشمن نه کار خواهی آمد | دل خود شمار سازم با سید یک نگاهی |
| سره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد | همدم در انتظارت پی دیدن جلال |
| ز ره عمر بیا صبی که بهار خواهی آمد | پیشانیست بشادان به هم بفضل و احسان |

| | |
|--|--|
| <p>دوش جانان نگر شوق که برامی کرد گر شبی جلوه کاشانه ناسیکرد می قطره دریاست دلی دورز خود افتاد است یار امشب که بصدناز هم آغوغم شد گر ترا سوسن چمن صبح گر رمی افتاد موسم ابر بهار است مرا میل بهار</p> | <p>گوهر دل پے ایشانت سیکرد دل بے تاب بصد دیده تماشا سیکرد همچو گرداب تمنا پے دریامی کرد طرفه سودا سر بدخواه بصحرا می کرد گل زراز بهر شکر تو مهیا می کرد دل درین وقت خیال می بیند می کرد</p> |
| <p>دی که شادان عوار غیثت آمد فی الحقیقت کرمش بود که ایما سیکرد</p> | |
| <p>یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار خالقی اسی ذوالمنن مالک ملک یار بنی تو مرا صبر نیست فی زو آید شکیب جلوه یار است این گر حقیقت اسی گر تو نمائی کرم بر من عشق گناه فضل تو هر بهر شود پاک بهر سو نهم شاد تو باشی مدام نام تو شادان بود</p> | <p>کے تو نمائی رخم دادر می ای کردگار عفو مناجرم من تاکه نوم رسنگار تاکه به نهم ترار و زو شبنم بهر ار پرده ز چشمان خود دور کن ای شاد شاید ازین دست رس سس بهم دشمار شکر بجا آورم گوهر دل را نثار کار نکوئی بکن تاکه بود یادگار</p> |

| | |
|---|--|
| <p>حیرت دارد از آن سکندر جائز اگر دم تشار این در خس گوس چسان بود شناور ذرات همه ز نور است الوار رحمی کرده است نفس بخاور</p> | <p>آئینه ز عکس تو منور وصفت گویم کجاست با نعم گرداب زده است بحر موج حرفی گویم من از تبلی قربان شوم ز نهان دل من</p> |
| | <p>شادان فرحان مدام بادا از فضل خود شوم مسخور</p> |
| <p>در چشم رقیب میخلد خار روشن شود از دخت شب تار کس دست رسم شود بدیدار صد جان کنش به نذر ایشار این وقت بد ز دست ایشار بایم نمده بتلاسه دلدار</p> | <p>دستم که رسد گردن یار گر جلوه کنی بگلستان من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجلوه آید در جوش شده ز باد عشق پردانه که گرد شمع گردد</p> |
| | <p>شادان چو ترا بسیار نیتند بدخواه بخود شود گرفتار</p> |

| | |
|---|---|
| دانی چه گویم من ترا یحیای جانان در نعل اعمال من گرد بود اے کردگار جرم پوش شتر منده جرم خیزم و صفت چگونیم داورا معنوقه را در یک چشم دهر دو عالم سرش من مبتلائی تو شدیم تو غمگسار من شدی قرآن احسانت نمودم کمی تو اتم شکر تو | باشی در ارم اندر برم چون پاسبانان نعل بر عفو باے بیکران من جنس عصیان نعل شکرت بجای آورم بدیل صدایت قرآن در نعل یک آشنائی با هزاره صد بارغ وستان در نعل کان درو باے هجر را دارم چه زبان در نعل شاید بران دارم عیان صد گونه احسان در نعل |
|---|---|

مشاوان بغارت میزند خوش باشی نام و چنان
کاید جز اندر شمی آن شاه خوبان در نعل

| | |
|--|---|
| هر که در ارم دے اندر بگریز نعل دل عاشق بحسب زلف چو نومی پیچید ابر نیسان کرم گرچه گهر می بارو مشواے دوست تو غافل فریب نیاید دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند وصف ذات تو چه گویم و چه تفریر کنم دولت وصل ترا باید اگر اے مشاوان | بیکمان زود درسد یار بغم خواری دل کاش زلف نظر افتد بوقت داری دل چو صدف گیر تو آن قطره زبیدی دل باش چون زنده دلان مست هر شیاری دل دشمنان تو گرفتار به بیماری دل هر زمان فیض تو آید بے دلداری دل بر در یار بمانی به پرستاری دل |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p>اگر آئی پلے جاوے برہمت گوہر اندازیم توکل بر خدا کردہ بیاتامیگر اندازیم بگو ساقی خوشخوار که می در ساغر اندازیم نظر پوشیم و از هر سو بروی دلبر اندازیم سپندی بهر آن آریکم و اندر طبع اندازیم نذا از عیب می آید که اینجاست اندازیم</p> | <p>بیاد محفل سے جانان کہ در پات ستر تلاطم بر تلاطم موج بر موج است در دریا من دیوانہ از کویت بخیرم جان جانانہ دل در زلف او آویخته چون ماری پیچید تو آن روی نگو داری کہ از شکستجی نوزد مکان لاسکافی را بجز دل جا کجا آرم</p> |
| <p>تو شادان باشی شادان درین خجسته بناسے غیش و غم شربت را بطرح خوشتر اندازیم</p> | <p>تو شادان باشی شادان درین خجسته بناسے غیش و غم شربت را بطرح خوشتر اندازیم</p> |
| <p>ساقی پیالہ آرومے غمگسار ہم از عیب ویر آمد و بوس و کنار ہم دل را فداست سازم و جانش را شمار ہم محبوب خوشتر آمد دوست نگار ہم یار پیالہ دہ بمن و گلغہ دار ہم گل را بہنت و جام می خوش گوار ہم معتوقہ در کنار و عنبر یار ہم</p> | <p>آن ماه شد میسر و میر بہار ہم در جستجوئے یار مرا اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نازم درین زمانہ کہ از فضل و الجلال دل را قرار نیست چو سیاق و سوزش زیباست رو سے یار درین محکم بہار شادان بدم وقت تو خوشی دار و لذت</p> |

| | |
|--|--|
| دلم در ظل رایت ایستاده قدم را بر سر عاصی نهاده شدم در فکر آن همچون کباد کنم صد عجز جان بر در فتاده دوان در خدمت باشم پیاده لیکن تأیید من همچون اراده | سر من زیر پایت افشاده الهی تاقیاست بر نداری کجا یار افتاد و حمد گویم بیالایم زبان را در شنایت ندارم عین سر تو دیگر پنا الهی چون دسب تو فیت طاعت |
| زبان زاکه بود یارای صفت مگو شادان زیاده بر زیاده | |
| بر دلم جور روا داری و آزاد روی بار بردوش نهاده ره سید روی بکسار آرمش ای جان که تو دلشاد روی چونکه در سیر تو با حسن خدا و روی سنگه دار نوای کج و تو ای کج روی | من نخواهم که تو بایده من از یاد روی دلم از دست بودی و دیگر سیخوای سنگه بر رخ از رسته جان دو نیم خلق از جلوه روی تو همه حیرانند دلوله شوق تو از حبابه برون می آید |
| سنگه در دوستی تو همه دم شادانم چشم بد دور که دل شاد و چشم شاد روی | |

| | |
|---|--|
| <p>دل خود فدات سازم کہ ز لطف ثنائی ہمہ ذرہ ہائے نورند و تو آفتاب یابی بسجن چکو نہ صفت کند انہوی ثنائی بقبائے سبز پوشی ز خرام تو فدائی وزوار نسیم لطفت رسد آن زمان ثنائی بہ ازان کہ سوئے مسجدی بوطیقہ زیائی</p> | <p>صدنا کلام روزی ز کرم ز در درائی تو کہ شاہ خوبروی و دو جہان ز تو ستور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ ببتلا کے آند بچمن اگر درائی ہمہ سر دہائے بستنا تو حکیم کار سازی بنگاہ کسب در مان دلت ارباب و دلبر بظلم تو زند باشی</p> |
| <p>بمرا دل کہ دارد برسد بفضیل شوان کہ مدام در دیات بکند ز جان خدائی</p> | <p>بمرا دل کہ دارد برسد بفضیل شوان کہ مدام در دیات بکند ز جان خدائی</p> |
| <p>ولہ</p> | <p>ولہ</p> |
| <p>گر حور اور ملک ہو قدم کیسے دھر سکے کسکی مجال ہے جو یہاں ہو گزر سکے دریا کے بیکران سے شاید گزر سکے انکھون میں دوسرا تو مری کیسے پھر سکے دھر اپنے نہر کو اس کے قدم پر چو دھر سکے یہ کام نیکو نیک کا جو تجھ سے سدھر سکے</p> | <p>قدر تکا قیری کوئی بیان کیسے کر سکے باریک موسیٰ ہے جو تری راہ جلوہ کر سکے اگر ہو دے ایک گاہ تری اس نوبت سکے وحدت جو ہو رہی ہے بعد رنگ حلا کر سکے اسکی جناب پاک ہو تار و بے نیاز ہاتھون سے اپنے دیکھیے اور غیر کہیے</p> |

| | |
|---|--|
| <p>شادان ہی تو وقت ہر تیری بجاگا لے جھوٹوں سے بھر کر اگر تو مٹ سکے</p> | |
| <p>سرت نے دلہنکے پردے کھولے سخن رنگین آکر سب نے بولے کوئی افسردہ دل ہو دے سوہولے لیٹ جباؤ جو ہونی ہو سوہولے کہ بھیت آئی سے اب جام لولے کہنا شادی سے انگلیا کو ڈبولے</p> | <p>بست لائی ہے لڑت کے جھکولے جہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور مچا ہے آج نہولی کا جو غوغا نہنیں پڑتا ہے محکوحین تم بن کہوں کیا ہے یہ موسم اور نوروز پری چہرون نے لیکر ہاتھ میں رنگ</p> |
| <p>رہو تم نت جو اس ہولی میں شادان سیو جی رنگ کی گوھر میں تولے</p> | |
| <p>دلکی برہی سی کب برآوے یہ حال مرا کوئی سناوے کوئی احسان سے لالہ اوے پتلی کی طرح کوئی جھاوے الطاف سے وہ صنم گھر آوے</p> | <p>سیاہ ترپ کے لوٹ جاوے دن رات ہر سے یار تیری دل ترپ لے ہے تیرے دیکھنے کو آنکھوں میں ہے خیال تیرا دیکھ جو ہے نصیب میری</p> |

| | |
|---|--|
| سوالا که نثار تجویف یکج | امید مری اگر بر آوست |
| شادان جو کچه تیخته شادان | گردیر کرے تو جامنا وے |
| کارم بکام است بر حسب دلخواه مارا که بایار هم بزم دیدند در کوے جانان مارا گذر شد دستم بکار و دل در بر یار ساقی بیا جام درد و آریم معتوقه دار و حسن دل افروز | یارم در آغوش احمد شد از رشک مرد و غیاور بدخواه هر لحظه صد شکر الله شد هر روز عید است هر لحظه هرگاه عشرت نمایم هر سال و هرگاه چشمی ندیده است و الله باشد |
| روز تو خوش باد هر لحظه شادان | فضل خدایت هر لحظه همراه |
| در دیکه درون سپینه ام بود عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید نخنه خندید و گفت در دل خود بهار زندگی دارد نزاکت | بر بوده کشف شده دل افروز دل بقرقت در و آید فکر آرایش کنید گریه بر زوے من هویدا بود و لے چون برق دار و بے ثباتی |

نزاکت بر نزاکت می کشید اگر چشمه نداری می خلد خمار
 ندانم در هوا سے کیست بسمل رگ جانش چو مود پر پیچ و تابست
 غنچه چون گل گلی کرد بویش فاش شد در نهایت اسرار زیر پرده بود
 که توان کرد شرح بیج صفات بحر متواج گم بورطه ذات
 دل پر خون پسار ناله دارد زنا فرمایش داغ لاله دارد
 در گستان تمام آورده اند همچو گل خندان و شادان کرده اند
 که تو انم شکر احسانت کنم جان و دل تدبیر فغانت کنم
 چو مینا پنبه در گوشتیم و مدبوش زمستی راه گم کرده فراموش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه که سالکان
 بر طالع آتال تقای مارج یابند و سالانام تحصیل معاش و معاویا

حکایت

درویشی بدرویشی بر خورد و از کنه ذاتش سوال کرد بپاسخش بر خست
 که حقیقتش نتوان شناخت زورق فکر در دایه محیطش
 چون خس و خاشاک پریشان دگشتی اندیشه حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش بان ماند که ماهی در آب خود را به پیله
آبی نشاند لمصنفه

زورق فکرت بدریای محیطش چون خشی دست و پا کمتر زن از دانش کنش کزی

حکایت

بزرگے از بزرگی پرسید کہ چیست کیفیت توحید گفت واحد باشد
گفت صبر بہ یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بصناعت بہ یا
تقاعت گفت سر پای بصناعت قناعت گفت نیاز بہ یا نیاز گفت
نماز یا نیاز گفت روزہ بہ یا تقوی گفت روزہ با تقوی گفت چیز
از دنیا گفت سفر گفت شمرہ انش گفت کمضلات گفت متش
گفت بالآخر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلالہ نیک
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد بجز آن هیچ
نیست ہر چہ ہست همان مثل آفتاب کہ بر دژات تابان و درخشان
فروغش بر برد و بکر یکسان ذاتش از زمین تا آسمان ننگبرد و صفاتش
را دل و زبان تسبیح لمصنفه

زبانم قاصر و شکر تو برتر شناسے تو کرا غیر از تو درخور

ظلی گسترانیده که بگی در عهد آسایش بسر برده و مانده چیده
 که هر کس از لغوای گوناگونش خورده صبر برد و تم باشد یکی
 آنکه شخص صبر بر معاصی نماید و دوم اینست که صبر از مصائب فرماید
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود
 دوم شکر زیاد لازم دارد که صابر از مصائب باید قدم بمقام تسلیم
 و رضا گذارد و هر که قناعت ورزید با بصناعت گردید و از همه عالم
 طبع برپید در نظرش کوه زرد قل خاکستر بر ابر شد لمصنعه

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی | فارغ ز غیر گشتی و سولیش شتافتی |
|------------------------------------|--------------------------------|

حکایت

مریدی بخدست پیری التماس نمود که ارشادی باید فرمود در دنیا
 چگونه زیم و چه سان باشم پاسخش داد که خوش باش و غم مخور تخم بکار
 و ثمر بهر دنیا راهی است پر خطر چون آب زیر گاه و قنار لیست پر حد و مثل
 خار و خس بالاس چاه پس پایادش سنجیده گذاری که نه غمزدی
 یادش بر نداری که بر نخیز و آنان که الدنیا مرزعه الآخرة گفته اند در پیش
 دُر با بسی سفته اند مرعی که داری بآبیاری لطف و کرم سر سبز نه

و قطعه که کاشته به نسیان لطف و احسان شاداب فرما و ببری که
 بیار آورده از دروان هوا و هوس محفوظ دار و مقرر کن که حاصل کرده
 بزند و تقوی خرمین خرمین فراهم آر تا نمان تازه بدست آید و جان
 تو بیقرار اید حقیقت دنیا که پرسیدی این و مدارش که شنیدی آن

لمصنفه

شما شایسته جهان کن از عجایب

که از چشمک زدن برق است غایب

حکایت

بازرگانی چند با هم دوست شدند و بیخ سفره راحت گزیدند تا متعب
 و مشقت بسیار بشهری رسیدند که هوا ایض خوشتر و فضایلش بهتر
 در تمامش ایض محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیب گردانیده
 تحصیل و خمار پی نمودند چون دست سفره پایان آمد بطالب ملک
 راه سعادت پی نمودند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را
 دیدند ناله ما از دل کشیدند از آن که اول می بظان الطاف الهی
 و او را دو اعمال به همراه نگرفتند بیخمار نیستند افتان و خیزان بادل
 حزن بدر و از ده مالک رسیدند در بانان پرسیدند چه آورده آید گفتند

بادست آتی ترک جان گفتیم و از قلعان هوا و هوس و شهوت
و حرص و تکبر بیخارفتیم الحال بچه روغدر غارت شدن نمایم که دست
رسی ندادیم خطاب عتاب آمد لمصنفه

این آتی دست رفته باز آمد

طرفه سودا بدست ناز آمد

حکایت

غریبی در خواب دید بشهری رسید از تماشايش آرمید پس ملاحظه
نمود و جوق جوق خلایق اینستاده بعض دیدن بهگی دوان دوان
در قدم افتاده پرسید مطلب از الحاح چیست و مطلوب
شما در جستجو کیست گفتند سلطان این دیار از دنیا رفته
و بهگی در عالم رویا گفته فردا شخصی ازین طرف ظاهر خواهد گردید
تاج و تخت سلطنت بوی سپارند چون بموجب مشاهده معائنه نمودیم
جبین ما بر قدست سودیم اکنون سلطنت و تخت بر تخت شما مبارک
باد که دل وضع و شریف را گردی شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند
و بکمال خورسندی و خرمی نظر نگه رانیدند عمری هم بچش و کامرانی
بسر رسانید بفضل از تولد فرزند ارجمند بهره مند گردید چون لعنفوان

جوانی رسید رسم شادیش لعل آورده حبشنی عظیم پاکر در شب
 شب گشت با جلوس تمام و دبدبه الاکلام سواری و اما در نهایت
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و افیال بر آمده غوغا
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب نشور هویدا گشته ازین
 حشر و فتنه چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تحریر بدندان گزیده در
 خدمت پیر دودیده تعبیرش پرسید پیر و فلوس بستش داده
 به بازار فرستاد که نان بخرد و بخد متشن بیاورد و حسب الایشاد
 برفت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم
 بود جای گذاشتن پاسبی برداشتن قدم نبود درین گفت گوش
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد و راجعت واپس داد
 برگردانید ملاحظه نموده و کان و نه نان بابی بود باز گردیده بستانش
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بینائی بیاب و اگر نابینائی
 سیاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمنین قرین المصنفة

و نیا چو خواب ماهمه خوش نشه خورده ایم در عین پیخودی پیشه نبرده ایم

حکایت

تعبیده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته باو افتان حصو و عرض حوال
خود گفت که بازی گر زمانه و از راه دور آدم و شنبه هاست عجیب
بکار می برزم و ندر تهات غریب بظهور می آورم ارشاد شد که هر چه داری
پیش از دیو سچ دقیقه فرو گذار آئنه بر آورده نذر رونمایی سلطان کرد
پادشاه تا آئنه را ملاحظه نمود حیرت بر خیزش افزود و لمحه غنود دید در
بادیه با سپی سوار بود و بچکس از ملازمان سرکار هم آیش نمی
نمود هر طرف اسپ را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرامی کرد تا جا
رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آسمتا و بیگانه از دور آبادانی
دید بار کی را سبک عنان فرمود چون با بخت رسید خا هنها جمع
کفش و وزان دید و دروازه کفش دوزی بنظر آورده رکاب
خالی کو دناگاه تیر عشق بزی چهره در هرف سینه اش نشسته رشته
علاقه سلطنتش را مقراض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده

خواستگاریش فرمود پدرش بعد سنت حرمت خود افزود و در قسم
 سناکت لعل آورده شادیش کرد مدتی بادختر گفتش و وزیر بعیش
 کرد و را سید چند فرزند هم متولد شده بغفل گفتش و دوزی و لعب
 با فرزندان شغال می فرید و روز سه تنها بکمار قره میگشت بقتله سواری
 تاج خسرو می بر سر و قبا که یک قبادی در بر بروی گذشته از وی
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تا زیانه چند بروی لواحت جلوت
 در جلوش انداخت تا بجای رسید که چاهی بود سر پوشیده
 سلطان با سپ در قعرش گم کردید و ترسان ترسان هر سو
 میدوید و ترسان خود را با دانی رسانید دید همه امانی آن شهر
 در صحرای غوغائی نشو و برپا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند
 سلطان بشکار رفته باز نگردید بنزد یک آن جماعت رفت کیفیت
 چاه افتادن بادشاه گفت بگی از پاس هوای خدمت سلطان
 نخستین از سر گذار شد و گفتش دوز را بسلطنت برداشتند
 وی خزان بر سریر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت
 مشیت امور مملکت میکرد و بعیش و کامرانی بسر میبرد و بعد

چندتے زن حالت کفش دوزی با فرزند ان در طلب شوهر
 روان گردیده باین شهر رسیده وید بادشاه با انبوهی از پیاده
 و سوار رفته بصبحانہ و تماشا نیان ہر سویر در و بام ایستاده
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیدہ فریاد و فغان
 از دل یکشدید کہے والی عیال خود را پیش ازین از آتش
 مفارقت مکرار و سایہ محنت بر سر فرزندان اند از سلطان تباہل
 فرمودہ ہیچ التفات نمودن زن از مایوسی سر شک خونین باریدہ
 پیش ارکان دولت و اعیان مملکت دویدہ زبان بشکایت کشود
 ہمہ احوال را داشتکات نمود چون سر حقتہ این اسرار نزد مردم آند یار
 باز گردید ہمہ انگشتہا از تحیر بدندان گردیدہ کہ این کفش دوزش
 فساد افروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش
 خویش نو مید گردیدند ہیچ سوختن خود چارہ ندیدند خروار ہا ہمہ
 فراہم آورده افروختند و دست یکدیگر گرفتہ در میان آتش رفتہ تباہ
 سوختند سلطان از دیدن این احوال دست تاسف بر یکدیگر سودہ
 بر تخت خویش گریہ و زاری نمود کہ بعد ازین من از براے چه بہانم

بهتر که همراه یاران خود اسبوزانم سره پا برهنه در میان آتش دریده
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دیدارند با بر سید که چند
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمحز زیاده
 نخواهد بود سر بگرمیان تخر فرو برده این ابیات بر زبان آورد لمصنف

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بازی گریزان با دیکچند گزیده | که شلخ سر کشیده که میوه بریده |
| زنگ بقا ندارد دست که با خاشاک | تا چشم برک شادی رنگ پریده |

حکایت

شخصی گاو امانت بشخصی داد وی بچرا فرستاد شیری از
 میش برآمده گاو را در هم شکست امانت دار با مالک گاو اظهار
 حقیقت احوال کرد مالک غلط پنداشته استغاثه بسلطان برد
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و قریب بای گند سلطان
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد
 چون گواهی بدهاے خود داشت بتسمیه الفضال معامله اش
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذارد آید و این شخص دست دران
 روغن بیالاید شوز در است گوید پس روغن در تابه گذاشت و زبان

باین سخن آشناساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم نسوزنی الفجر
 دست در روغن زد که دستش بسوخت آتش غیرتش افزشت
 منفعلی گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یا رب تو واقف اسرار و
 مالک دلی بقیاری منکه غلط نگفتم و جز در راه راستی نرفتم خیف
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود آنگاه روی
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و
 شنیده ام که آخر راست است است چرا خلاف نمود آخر
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظاہر مجمل شدم اما در دل
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطا است سلطان را
 استعجالی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص
 ادعای راستی مینماید و دستش سوخته معذرت را نشانیخص
 از عقل نموده که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تا به را گرم سازند
 و روغن بکزند آنگاه دست در روغن نهند و بگویند اگر گاو فلان
 را شیر نریا داده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوفتن محفوظ ماند و به چنین نموده دستش نوشته معلوم شد
راست گو بود و حرمش افزود عدالت امری مشکل بود نصیب
هر ذی انصاف شود لمصنفه

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| مملکت با عدالت خوشتر بود | نخه دارین ازان حاصل شود |
|--------------------------|-------------------------|

حکایت

آره کشتی چند در صحرای درخت خشک دیده بریدند شب که
پرده بر روی روز افکند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم
شده بر سر آند رخت آمده دیدند چوبی که در خشکاف صنایع نهاد
می بینید همین که صنایع گرفته خضیه را در خشکافش رفت فریاد و فغان
از دل کشیدند شخصی بر سر دوشان رسیده پرسید که چرا مبتلا
باین بیهوشید زبان بسزگداشت خود گفته ماجرا که لهو و لعب
و اشتکات نمودند گفت نتیجه کار لاطایل را دیدید که بهلا عظیم
گرفتار گردیدید هر که از حد خود بدر رود حاصل دنیا و عاقبت بباد
دهد لمصنفه

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| هر که رود در پله لهو و لعب | عز تلف کرده قند در لب |
|----------------------------|-----------------------|

حکایت

ساہوکار سے بہہا کم شوق بسیار داشت و در پرورش شان
 دقیقه فرو نمیکذاشت گے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد بادی نقص
 چوب بر سرش زودہ در معرض تعذیر آورد گے رسن و فاداری
 گسپہ گرہ در دل بہت شبی دیدہ ساہوکار عنود و زودہ
 چند ہجوم آوردہ نردبان افراختہ بہ سرت پر داختند خرے و زریہ
 کہ شک ساہوکار زبان بہ تشبیہ گے کہ شود کہ کار تو پاسبانیت
 شرط نمک بجا آوردی را بہیدار شدن مالک فریادی بر آہنگ
 بخشوت زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت وے دیدی
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاش پاش گردیدہ خر گفت شرط
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پس نمک بدار و نہ آنکہ در ادنی
 حرکت مایہ خداوند ببار دہد تا مخدول و مشکوب بدینا و آخرت شود
 گے گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ماحبر را
 پیش و لمحہ بر آئے آگاہی بخروش خراب نمک حلالی برداشتہ
 خیال مہر خود گذاشتہ نہیقی بر آورد ساہوکار بیدار گردیدہ دید

خز بنزدش بجا سماخ گوش میخواست سید از جابائے حبست و بختی
 سرخس را بر هم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر بسزارد خرد گفت
 جانفدای نان نموده گوے نمک حلای ر بودم نه مثل تو راه دادی بدنا
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آتار دزدان دید خردانه فرود
 سگ را سر نداشت سود لم صنفه

حطا زندنگ هر که اصل اوز خطاست بدین بلفظ حلال و حرام را همراست
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بله و لعب
 مصروف هر قدر پند نمود گوش شنوا نبود علماے زمان و فضلاے
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از سنیات بازدارید تا خلائق
 را انده بند و مردم از ستم باے شان بر بند عرض نمودند هر که
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشه غرور بخودماند که تربیتش
 مستعد باشد جوانی و فردت و حکومت و نخوت و هرگاه در هر چهار
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علما جی و

تدبیر می از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه می گویم
 بشنویید ماهی گیر می شکار ماهی میکرد ماهی بعبیه بدام آورد خیال
 نمود نذر سلطان سازد تا تمتعی از آن بردارد بر سر نهاده پیش رفت
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بمکانی که علما تذکره علمی میکردند
 رسانید گشت فراداشته لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر
 گزرا نیکه مگر در دنیا سواد مذکر و مؤنث مخفی هم بهم خواهد رسید از غایت
 مکر این لفظ بزبان میگذاشت تا بدربار سلطنت مدارفته و کیفیت
 دام افتادن ماهی غریب با حاجبان گفت لبرض سلطان رسانیده
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملا حظه ماهی نسرقی رد نموده وجه معتد به
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده ستمه بکارش
 کرده که عاجز شود و بمراد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت
 تذکره و تائید ماهی نگوید باید دست از این زر بشوید بمعرض قبول
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث
 ماهی گیر لفظ ضنشا که در سر زبانش بود ادا نمود زیرا که گفته بسلاست
 برفت هرگاه تا غیر صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم

فصحا جریان قدر توان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام نمیشودند
 اتفاقاً سه پسر و دو بیت حیات کرده اندین دارفتا راه لاکس بقا
 پیوند پسر چهارمین از صحبت علما بسر حدانتهار سیده کامل گردید
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیده لمصنقه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هر چه در قسمت است می آید | نشود کم زیاده از وقت میر |
|--------------------------|--------------------------|

لک رویه صلیه سرفراز با ورج عرس رسانید سنیان این
 خبر با سماع علیه سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت
 از صرف بیجا بخود چپیده شاه را بمناقتش خواندند از شاه و از زبان
 الهام تر جان گردید که بر اے تهذیب اخلاق در صحبت علما باین پایه
 رسید بخشش هم صفت سلطانی است نه صرف بیجا اعتراض
 شما از حیثیت عرض کردند که این مقدمه در انتهاز بیاست بلکه در جهات
 ابتدائی بیجا است تا شاهزاده و الا بتبار نهی نشود و از کم و بیش روزگار
 بر بخور دین مراتب بخشایش را ننزد پس را بے جهان آرا را منحرف
 گردانیده از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانه را
 بچش تا باین مرحله برسد حکم شد سر بصر دهند و هر کجا که قسمت بر درود

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش
 جزوان پرند و مالش بیماگران غارت کردند افتان و خیزان بشهری
 رسید اینوست دیده بدو رشیده بازی حلقه کشیده شریک
 تماشا میان گردیده که دختر بادشاه آن دیار از دریچه قصر نظرش
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیز پیام داد تا جوان را بدام
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بهر وقت جوان رسید زبان بگوشش
 آشنیگر داند جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود
 مباد این را از فاش شود و ثبوت بدارکث را از سطوت سلطانی ترسان
 و از درشت جهان بینی هر اسام چندان هدایت از سلطان دارم که یار
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگریه و ناله جوان را شیفته و فریفته
 وقت شب را قرار داد و نموده رفت شاهزاده آواره که پہلو سے همان
 جوان ایستاده این ماجرا را بساعت فرموده و چون شبها هنگام
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بقصر دختر رسانیده
 رسیانی آویخته دید دست در او زده جنبانید کنیزک شاهزاده را بخواب
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر افروخته بے اندیشه مخاندان ناموس را
 سوخته مختار وار آداب اجتنارش کینرک را آموخت و سبقتی که بدینگاه
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نغم نرم زبان
 بگفتگو کشاد شاہزاده همان بیت را بخواند هر چستد ملکہ جهان التفات
 زیاده از زیاد فرمود شاہزاده والا تبار دیوانه وار جز آن بیت بر زبان
 نراند از کینرک رنجیده غضب پرسید که همان چنان است یا دیگرے
 چرا اہتمام در مرا مکنی و بعواقب امور بنگری کینرک استعجاب
 کرده از دہشت بر زبان آورده که شاید دیگرے باشد حکم شد
 از بالا پائین رود که قابل صحبت پریشان نبود در ساعت از
 بلندی بپستی آمدہ بہ پرستش گاہے در شد
 زن فاحشہ باشتاہ خود تہر داد وصال
 در پرستش گاہے کردہ نیمہ شب رو بہ بآن معبد گاہ
 آورده دید شخصی در زانوئے خوابیدہ خیال بیدار
 خود نموده دست دراز کردہ زبان بہ پوزش گری کشود کہ ہمچنین شاقہ
 خود را باین مقام رسانیدم کہ مرا بقصد رسانی و از صحبت خود

کامیاب گردانی شهنشاهه والا تبار جهان بیت تکرار کردن از خواب
 غفلت بسر آورده دید که ازین بیگانه افشای راز میگردود خود را
 بخانه رسانید اتفاقاً سوار سی شب گشت دامادی از معبد گرد گشت
 شاهزاده بهمهراهمان ملحق گشت تا بخانه عروس رسید جا بجای مجلس
 مردم جامنین نشسته پیش وعشرت مشغول گشته طرف عروس
 دانسته که این شخص از جانب نوشته آمد و طرف داماد صلی برین
 کرد که ادمردمان جانب عروس باشد بهر دو جانب موثر گشته
 نزدیک عروس نشست چون هنگام نکاح خوانی قریب رسید
 شور و غوغای عظیمی ظاهر گردید فیلی که همراه سوار سی شب گشت
 پروت گشته در دیوار بهیم در شکسته حمله بمخفلیان نمود همه اهل بزم
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشته جسته متفرق گردیده مگر
 شاهزاده والا تبار که در پهلوی عروس قرار داشت قدم فرنگداشت
 فیلی مست حمله بشاهزاده و عروس نمود شاهزاده بچستی و چالاکلی
 جریسته بر سرش دوید که فیلبالی چند از متعاقب رسید فیلی
 را گرفته از مجلس بیرون بردند بعد رفیع هنگامه مخفلیان مع داماد

محفل سوز و بزم سرور را زیب تازه و زینت بے اندازہ داد و ہنگام
 شادی را اگر کم کردہ کہ عروس بے تماشائی فریاد و فغان برآورد کہ
 سوا کے این شخص شوہر نکتم و بجائہ داماد نخستین ہمیر و ہم مردم داد
 ازین بختی رنجیدہ داد بدر بار معدلت در بار پادشاہ بردند حسب الحکم
 قضا امضای مردم عروس و پدر و مادرش را بپایہ سر برانگیختے آوردند
 سلطان از غضب بجانب نگر گیت کہ وجہ ندادن دختر چیت با
 آنکہ مبالغہ خطیر بجهت رسیدہ ہنگام زفاف نزدیک نگر دیدہ
 عرض نمودند ما ہمہ راضی و دلشادیم مگر کہ دختر راضی است بشوہر دیگر
 بادشاہ مستفسر احوال گردیدہ قصہ فیل نشستن مرد بگاہ شنید
 حیرت بر حیرتش افزودہ سوار گشتہ توجہ بجائہ دختر نمود دیدہ ہزاروہ
 با عروس نشستہ بود از بیان احوالش پرسید ہیچ سخن بر زبان
 نراندگر ہمان بیت را خواند استعجابش افزودہ از عیارش استفسار
 فرمود شاہزادہ زبان با جرا کے گشتہ کشادہ کہ کیفیت احوال
 خود بر طبق عرض بنہادہ ہوسہ بیستہ و نادی سپایش دادہ بادشاہ
 بر مردی و مرد ہمیشہ ہزار آفرین کرد و دختر خود را در جہالہ اش

آورد و جوهر با صفار لآلی پر ضیا و اسپان بادیا و فیلان کوه شکوه
 و سایر اجناس بیشتر اموال و اقمشه بسیار و ملک و ولایات
 بے نهایت یثیم زاده داد و نژاد پر فرستاد پدر از کیفیت اینوه مال
 و خاندان دختر بپر سید شایه زاده که مابین بی بعرض رسانید تمام ارکان
 و اعیان و بنه امالی و اعلیٰ مقروضت گردیده که الحال آن بخشش
 لک روپیه پیاپی امتحان رسید هر چند انسان سعی نماید آنچه در قسمت
 بود بیا بدلمصنفه

آدمی سعی گر کند همه عمر | بنزد ذره ز قسمت پیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراسته بدانش
 و افضال پیراسته مستغنی المزاج بود و به شربت دیرینه بسر اوقات
 مینمود تا بنازد او گوشه گیری آنچه فراهم آورده تمام کرد و عیالش
 مکلف شدند که بدر بار سلطنت مدار رفته شعری گفته براس دفع الوقت
 چیز بدست آوردند از فاقه برآر گفت تا دیوان مرتب نگردد و
 تصنیف با تمام نزد جائے نرودم و التماس بدی کسی نبرم پسندان

عیالش اصرار بر اصرار افزودند که دیر اراغنی نمودند این شخص
نوشته لمصنفه

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در تجلیل مکتب در امور است | قدم سنجیده نه کز حبالمغزو |
|---------------------------|---------------------------|

بنهاد می داد بچه سوداگری که با عسلی بود فرستاده لک روپیہ
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جرید کور در ولایتی بعید
می باشد و بجهت هنگامه آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند الا قتل
باین کار نیست به نزد زوجہ او می بریم تا به بیغم مرضی او چیست آن شعر
را نزد زوجہ سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیہ در صله
عنایت نموده بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبہ ثبت نموده
هرگاه هنگامه آراسے فوج دریا موج سلاطین بر فغ شده سوداگر
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محضر
گردانید که شب پنهان خود را بخانه بایست رسانید و نیک و بد
زمانه بچشم خویش بے کم و بیش باید دید شباهنگام ترک لباس کرد
رو بخت آن آرد و در بازو مردمان بخواب اندر زوجہ اش با جراتی
هم بستر نائزہ غضبش مشتعل گردید تنی از پے قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عثمان غضب از دست داده متامل گردیده رسم
 تحمل و رزیده از جایگاه آمده بود برگشت چون صبح دید هنگام شب
 گذشت بریدی بجان فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان
 فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش
 شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل
 و نسبش استفسار فرمود که این پسر کیست و از کجاست گماشتگان
 گفتند فرزند ارجمند شماست از شادی بیالیده در پیرهن نگینیده
 ستودنی خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت
 بیع و منبری را بیان نموده شوهر زبان توصیف و تعریفش کشوده
 در صله شاعر یک بر یک افزود پس انسان را لازم است که قدم
 سنجیده نهد و تجسس در امری نکند تا از نهال صبر تلخ بر شیرین خورد

المصنفه

هر که تجسس کند پیر و شیطان گردد | آخر از فعل بد خویش بشمار گردد

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشتعل گردیده کار لغو و کشی کشید از یک سو

آثار غلبگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلو اسه با هر دیندا
 سلطان را بهیبت مخالفت در دل افتاده دل از دست داد امانی
 و اعلی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند نعمت
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه
 بر هر جمعی گفتند مارا چه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را پند و نصیحت
 دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بفرمایند و نهان
 حاصل نکند حلالی بباد دادن است بعد از منازعه و محی و له
 هگی بمسامع علیّه عالی رسانیده که ظاهر پاسبان جهان پناه از فرط
 خیال لغزیده است سلطان را بهیبت و جلالتی باید تا دران مقامات
 که توهمات رو نماید بدست یاری عقل و پاداری حزم و عزیم
 و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سمنند اندیشه را جولان ندهد
 مباد او دشمن پیش دستی کرده پاسبان ثبات از جابر و مناسب
 این حکایتی بخاطر رسید که سوداگری طے منازل و قطع مراحل میکرد
 و در وادی خطرناکی ماش غارت گردید سبزه نگول را قطعند
 الطریق دران تیره فراموش کرده میمونان بر دندان آغوب که شوق

میمون بله و لعب زیادہ بود ہر یک زنگولہ بدست گرفتہ جنبانیدہ از
 زلازل زنگولہ در کدہ و دشت پیچید و شور و غوغاے عظیمی ظاهر
 گردید ساکنان بلدہ و اطراف خوف عظیمی در دہاے شان راہ
 نمودہ ہست بر جیست شان افزود ہمہ برین خیال کہ صحرای از فوج شیطان
 مالا مال شدہ کہ روز و شب یک لخت آواز عجیب و غریب گوش ما
 آمدہ سلطان را ازین ماجرا آگہی دادہ در سپے دفعش افتادہ و چون
 سسی نمود و اہتمام تمام فرمود بیچ روسے بہبودی نمود زن عاقلہ بدر بار
 سلطان رفتہ بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دہد بہ تدبیر دفع این
 ماجرا شود معروضہ اش پسند خاطر افتادہ بہ دفعش حکم داد آن زن مبلغ
 صد روپیہ بخود بر شتہ خریدہ بسوے صحرا چون شیر مردان خراسان
 پاشید میمونان بہر چیدن بخود رو نہادہ زنگولہ از دست شان افتاد
 زن ہمہ را جمع کردہ پیش سلطان آورد لہذا باید سلطان تو بہر ہم
 از شعبہ چرخ نماید شاید کار از دست ادناسے بدفعش بر آید
 بفضل مالہ از تدبیر صائب ارکان دفع اعدای گردیدہ سلطان بفتح
 و فیوزی در سر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین ذوی القدر

دخواتین والاتباء را واجب و لازم بود که همت و تدبیر و جلا داشت
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توهمات نکنند
تا بمقصد خود نرسند **مصنفه**

پادشاه را جرات و تدبیر حاصل است | تا که زود آسان شود مشکلتش آید پیش

حکایت

عقل و ثروت را نزاع افتاده هر یک نسبت تفوق بخود میداد چون
قیل و قال بطول کشیده فهایش بچمک نگرید و روئے بیدل
آورده طلب انصاف کردند عدل گفت تا استخوان نه سازم با نصاف
نمیرد از من پس هر یک را فرمود که جوهر خود اظهار باید نمود و ثروت که دود
نخوت در سر داشت قدم پیش گذاشت که به بنید در طرنته العین طرفه
کاری نمایم او نه نگیرد چه اعلیٰ رسانم زارعی که قطعه جوار کاسته
بود شب خوابیده صبح که چشم گشود دید خوشه های جوار مروراید
گردید از کنار گیری عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیده بارید که
همه حاصل سنگ شد باید نصیبه خود سنگ زو بخاره راه گذر بود
بزاریش رجم نموده پرسید سبب گریه چیست گفت خوشه ای بجائے

دانه بخوان مملو از سنگ گردیده الحال عیال اطفال را امید زلیست
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار بر بند فی الفور عقل به سر
 بنجاره دویده جوار را بصد منت بر قیمت که مالک در خواست کرد خرید
 زارع از یافتن قدری زر خوش وقت گردیده خود را بجنانه رسانید
 بنجاره بچاره خوشبهاے جوار که پُر از مروارید بود در جوال ها کرده
 پُر نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کناره گیر شده صبح که بنجاره
 در جوال کشود دید جز جوار هیچ نبود در تجسس زارع بر آمده بمعاونت
 عقل در یافتن شده که ثروت در نصیب زارع است از او
 سوال نمود که برای اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نوکری خواهی
 فرمود زارع این معنی را از منقعات شمرده قبول نوکری بنجاره کرد
 همه جا بنجاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست
 چیزی بخواهرند سلطان کند بدست زارع سر جوالی واکرده چند
 خوشه بر آورده در خواستها چیده بدر بار بردن نظر سلطان رسانید سلطان
 از ملاحظه مروارید بے مسرور گردید از بنجاره پرسید این قسم مروارید با
 وصف سلطنت چندین ساله گارے بنظر نرسیده مالکش کیست

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش
 حکم داد گفت و س از خیمه خود بیج وقت برنی آید سلطان گفت
 اگر این چنین است خود قدم بجه می نمایم و بنانه اش می آیم بنجاره هر قدر
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت نشد نهایت
 اندیشه و متفکر گردیده که بالش بکجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزی پرسد چه جواب دهد پیش از سلطان
 افتان و خیزان خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده و پیرا در
 عقب پرده نشاند تا کبیر تلخ کرد که هیچ سخن بزبان نیاید و بجز
 بهتر وقتی که سلطان به خیمه رسید سر چو ال دیگر گشوده چند خوشه
 مردارید باز بندر گز را نید سلطان از فرحت بر خود ببالید و از
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاه قدم
 بیرون نه نهد و روسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد
 دختر خود بنگا حش آورد بے اختیار و بے استفسار بیرون پرده
 از د بهقان پرسید که دختر خود بنگا حش آورد گفت بهتر شد از
 استقبال این معنی سروری شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

و بهقان هیچ بدان معلوم نیست آخر فو بهت بکجا رساند تن به قتل بر
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و
 نیک و بد روزگار ندیده گاه به قدم بیرون نمیگذارد اگر چه چیز
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آورد سلطان را از آنجاکه
 خواستنی بود معروضه ویرا اقبال نمود در پاکی پرده دار سوار کرده بخانه
 برده دختر خود را در حیا که اسب آورده حواله وی فرمود دختر بایشان
 رو به و بهقان را دیده بر خود پیچید در غضب شده پیش سلطان
 با ستغاثه آمد که همچنین که به منظر بدشمال دیو پیکر که پایش زیاده
 از نیم درع و رویش کم از تابه نیست هم محبت از چیت بادشاه
 والا جاه فرمود ترا قدرش نیست شرفی دارد که یک خوشه
 جو اهرش خراج مملکتی و سرمایه سلطنتی است همچنین پانصد
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و به بسیار است
 سرطاعت نهاده دست بر قسمت خود زده خاموش شده تن
 بر صنادید و ادشیمی که هم خوابی تفریافته بر بالاخانه طلبیده با وی هم
 گردید و بهقان را که گاه به این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه و کلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان
بر نیاورد از آنجک که عقل کنار گیر بود از وحشت بر خوابسته و غیبه
شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمح غنوده در هقان
وقت فرصت را غنیمت شمرد و در ریچه بالا خانه را داده دستار
خود را جل المتین گریه پائے ساخته خود را آویخت نیز بالا خانه که خند
عمیق بود همین قدر باقی مانده که اجلس سپام دهد و از دست نادانی
بر بد که عقل به ثروت خندید که حال چه میگوئی در حق دست گرفته خود
عمرش به پایان رسید اکنون خوشه های مر و اید را طرله سر سازد
و سیم و زر را بزیب و زینت بپا اندازد و ثروت از گفته خود نادوم گردید
التجاء نمود که ربائی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که
کار بهم ببین و هقان را خيال آمد که عار تی چنین بهشت آئین
و دلبر را منظر پردی بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست
دادن نشاید بدستادیزی همان دستار سر از ریچه بر آورده و خسته
شاه را بیدار کرده از غزلیات رنگین و دهر نیت و کبت و دهر و دلنشین
فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از حسند و قچه برداشته

گوهر فراز حبیب المصنفه

عقل برتر و صد گهر باشد | همچو خر مهره سیم و زر باشد

حکایت

زناردار غریب و بے سرمایہ بود و زوجه اش اصرار نمود که بملکی رفته
سرمایه بدست آورد و بفرار غت اوقات بصری بسر برداراده سفر
کرده بادیه پیاگردیده تاد صحرای بصری جایی رسید خواست آب کشیده
بنوشد همین که دلو بچاه انداخته غوغای غریبی برآمده متحیر شده اتیاد
شیری غریب را آورده که ازین مخصوصه مرابر آرزو قتی اعانت تو خواهم
کرد میمونی نیز فریاد کرد که من هم مبتلائے همین بلا هستم چاره فرما که
گاہے حاضر پیش تو خواهم آورد و ماری هم آه سرور کشید که درین
چاه هیچجا نم برسمانی مرابر آید که هنگام صعوبت بفریاد خواهم رسید
و شخصے که غریق آب آن چاه بود خروش نمود که من هم چنین تو ام
لطیفی کن که پیش از همه ببالا سے چاه رسم و ازین بلیه برهم که چنین استیاد
ممتحن غوم شیر و میمون فرما بالا اتفاق بکلیار غوغا کردند که ازین شخص
باید تر سید زنهار اورا بالا نکشید و بچاپوسی وے اعتماد نکنید

ز ناردار لجه تامل نمود که درین پیچوله چه غول خواهد بود که آواز ناس عجیب
 می شنوم و چیزهای غریب ملاحظه می کنم با خود اندیشید که باید همه
 را بالا کشید احسان بهگی کرده رمانیده از همه پرسید شما که در حوشید یک
 خورده دیگر می خواهید گردید و یکی بدی خواهد کرد و دیگر می خواهید درید پس
 بقسم امان دهید جلا الحاح و عجز نمود که اگر چه در حوشیم اما بجای
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان ندارید و از قهر چاهش
 بر نیارید یک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه
 مزاج خواهد بطرف پیشه که کنام من است قدم رنجه کنید
 پیشکش آورده از اطاعت خواهم پیچید میمون گفت دران
 صحرا که مادا می دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما منتری
 اموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این امون بدی مراد نرود خود
 به بدی و از اندام من رهایی یابی و آن مرد گفت اگر بکلبه من روئین
 بخشی ضیافت معفولی نمایم و از عهده احسانت بر آیم ز ناردار بعد
 انداد قول و تدار را خود پیش گرفته برفت بهر شهر و میا که سید
 از دواز گونی بهشت نمره بخید با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بهتر باشد اول بنزد شیر بایر رفت یا بخورد یا بنوازد افتان و خیزان
 خود را به پیش شیر رسانید شیر بجای پلوسی و انگشتار پوزه بردستش
 مالیده جواهر و طلا و نقره آلات شاهزاده که خورده بود از ایما و اشاره بنزد
 گذرانید از هانجا بجانب صحرای که سیهون بود گرد نمود میوهای
 درختان صحرائی را حاضر کرده بصدورت پیشش آورد پس بخانه
 آن مرد عهد دفته شنید که زرگر است خوش وقت گردید که این طلا
 و نقره و جواهر را باستخوان این دوست قدیمی و یار صمیمی برهم
 شکسته چیز به بنای رسانم و چیز به فروش سازم نظر با اتحاد آن
 همه مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظه اش بر خود سچید گفت
 لمحی شبشین ما تخفیه بر اے تو آرام که یادگار زمانه ناپایدار باشد بهشت
 تمام بدر بایر سلطنت مدار دفته کیفیت جوهر و سراجبم شاهزاده را
 بواجفان حضور گفت شاه را آتش غضب مشتعل گردیده که شاهزاده
 را همین قتل رسانید حکم باحضارش کرد که او را آورده بر سر در
 باید بردنی الفور جلاد جلاد کیش دوید زنار دار ارکشان کشان
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست در آمده قصه در پرده بود قصص

بهیچ کشید حکم صادر گردید که فردا در سر دروازه پادشاه خواهد رسید
 ز نازدار را وحشت عظمی روی داد و دهرشت و بیمی در دلش
 افتاده افسون و سیده مار حاضر گردید حقیقت زر گرد و از نظر
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالا اتفاق نگه
 ازین شخص در خطر باید بود که آفت جانست میگرد و دو بلانے ناکها
 می شود آخر نشیندی تا بسخن ما رسیدی حالا چاره ازین بهیشت
 زوجه سلطان را که شاه شفیقه و فریفته ناست میگزیم و از هیچ افسون
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظهار می سازیم که اگر فلان
 ز نازدار افسون دهد چاره شود شاه ترا خواهد طلبید باید بعضی رسانید
 که قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان ممانا بشنود
 پس افسون بدم که من فرود آیم فی الفور آنچه اظهار کرده بعمل آورد و عونا
 عظیم از محل سر اس سلطان بر پاشد و خروش و افغان بر آمد سلطان
 با حضار افسون گران فرمان داد هزار تا افسون گرفتار هم
 آمده افسونها میدهند سودمند میگفتند که زوجه شاه زبان کشوده
 فرمود که فلان ز نازدار را بیا رید بخبر رسیدن افسون و سعه چاره

من نخواهد کرد و بد سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش
 حکم داد ز نار دار سر خود باستانه اش سوده زبان بوی کشتاد اقرار
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بجانست
 قبول نمود بفرود آوردن زهر بار حکم فرمود همین که افسون مید
 زد جوش شاه هوشیار گردید نار دار انعام با گرفته از در سلطان سلامت
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمن
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کرد کنیافت لمصطفی

چو بد کرد اوست بد را بد سزاده نه نیکان ثمره نیکی جزاده

حکایت

تاجرے ہزار من آہن خریدہ بفروش نمی رسید چون عہد مسافرت
 داشت در خانہ آشنائا امانت گذاشت بعد مدتی کہ از سفر باز گردید
 آہن ہائے خود را طلبید آشنائیش گفت کہ مویشا ہمہ آہن را
 خوردہ پہنچ بجانماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تجسس کنم
 سودی نخواہد بخشید کشادہ پیشانی بیاسخ آمد کہ تصدیق جان مال
 ہرچہ شد شد بعد چندے دعوت آشنائا نمود کہ شادی نور چشمیت

شریک بنم نشاط باید بود و از آمدن معذرت خواسته پسر
 خویش فرستاد تا جرایدن آن پسر را از منتقامت شمرده ضیافتش
 کرده رخصت بازگشتن نداد پدر چون دید پسرش باز نگرید بدروازه
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جبر ساعتی آری بلی کرده گفت
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد ادا آن
 فریضه هر قدر در طلبش مشتاقم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن
 شنیده آه سرد از دل چرد و کشید با ستغاثه بدر بار سلطانی دوید
 و کیفیت را بعرض واقفان حضور رسانید که فریادرسی بیکسان منساو
 دستگیری مظلومان فرما آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تا جبر
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجاست عند
 کشیدن موران را و انشکات باید نمود تا جبر عرض کرد که اگر امان جان
 بخشی یا بم حکایتی یا دوارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع
 نمودن عذر بر عذر نمایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که
 احوال هر ضعیف و تحیف از اول تا آخر بسامعت آید تا جبر که حضرت
 عرض نمودن گرفت با و بگفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بان داشت لحد از نظر خود دور نمی فرمود
و بلو لی پری پیکر ماه شط چندان تعلق خاطر داشت که و تفت
خاطر داریش از خاطر اقدس نمیگذاشت اکثر بخشش بے پایان
باو مینمود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطرز نصیحت هر بار
بمسامح علیه عالی میرسانید که ازین زرسپاه را بدید زور بازو
سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضل و شعرا عنایت شود موجب
نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصرف آید مورث مغفرت و حسنات
باشد این که رایگان لولی برد سودی بدین د دنیا و آخرت ندهد
اکثر سخنان طوطی پسند خاطر مشکل پسند و الاگر دیده در داد و پیش
بلو لی ا بهال و رزید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و چه تصور
در بخشش از چه باشد تفتیش کرده پے برد که طوطی خدعه بمیان آورده
شکسته خاطر گشته در دل گره بسته تا روزیکه سلطان در عین
سرور مختلط بود غمزه میگانه نمود سلطان بهزار جان فریفته و گسسته
فرمود که هر چه خواهی طلب منعرض نمود او تصدیق و الا بهمه چیزها مهیاست
مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخشی عین عنایت باشد

بادشاه طوطی را عنایت کرده لولی فرخناک اورا بختانہ آورده
 پرد بالمش برکنده براے ذبح کردنش تجسس کا دیوہر سوشنایان
 شد طوطی زندگی را غنیمت یافته در درون مزبہ شتافت لولی باز آمدہ
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا برده کارشس بہ تمام رسانید
 شاد و خرم گردید چندی طوطی در ان مزبہ بسر برده فضلہ شیکہ می افتاد
 آذوقہ کردہ تا پر بر آوردہ روزے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول
 لولی این بود کہ ہمیشہ پیرستش گزارفتہ پیرستش مینمود روزے
 بجہتی معاتب سلطان شدہ از ہم سطورہ سلطانی تعبیدہ آمدہ مناجا
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آورد طوطی در کہین
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہو
 سر را بہر انشی درومی خود سپاہ کردہ بخر سوار شو می و در ہمہ شہر
 گردیدہ باز آئی سلطان از کرد ہاے ناکر و نت در گذرد و باز
 بصحبت خود سر فراز است کہند لولی را حالتی پیدا شدہ بختانہ آمدہ
 ہر چہ در ہنشینان مالتشس کردند سوہ مند نیفتادہ موسے سر
 تراشیدہ بجز سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بختانہ باز رسید

مگر هیچ اثری از الطاف سلطانی ندید باز به پرستش گاه رفت
 ناله شیون آغاز کرده فریاد و فغان از دل بر آورد و طوطی آواز داد
 که پر طوطی برگردی در مکافات عمل موسی سر ترا شنیده تشبیه به
 اگر دیدی حکایتی که یاد داشته ام عرض کردم همین طور قصه من است
 اگر آهین مرا مستها خورده باشند پسر اورا هم موران برده باشند
 سلطان از نواخته پرسید که هزار من آهین تاجر را موشان بمحضرت
 رسانیده گفت بلی حکایت امانت سوداگر را تمامه معروض داشته
 بادشاه بجنید که پسر ترانیز موران کشیده لاجرم آن شخص نادم شده
 بر سر انصاف آمد قرار داد آهین نموده پسر خود را طلب فرموده
 که گفته اند هر که تخم کاشت وقت درو حاصل همان برداشت لمصطفی
 اے مرد پلینه برده که آخر صبحی کنی | غافل ازین گشته خود زود بد روی

حکایت

امیری خانه سامانی داشت با خلق کریم آراسته و به لطف
 عمیم میراسته و لباس و ضعیع و شریف را بنحو درام کرده عالم را
 بدام احسان آورده به تقریب شادی خواست ضیافت امیر نماید

و بجه نداد و مصاحبان و ملازمانش را اکرام فرمایند تمس پذیرگر دیده امیر
 و ملازمانش بچانه خانه سامان ردیف بے اندازہ بخشیدہ بزم سوز
 ہر یک بقاعدہ درجائے خود شستہ مسرور و کامیاب گشتہ چون
 نوبت ضیافت بدار و غنہ فراش خانہ رسید فراشی در مجلس صدر نشین
 گردید خانہ سامان نشستن ادنی را برتر از اعلیٰ نامناسب
 دیدہ بر خیزد ایند فراش کینہ خانہ سامان در دل گرفتہ رفت روزی
 امیر در خواب بود کہ فراش بجار و بکشی آمدہ با خود تکلیم می نمود
 کہ خداوند تعالیٰ ما بچانہ سامان آنقدر اعتماد داشتہ کہ جمیع امور
 خانہ را بوسے او گذاشتہ و این تمکیم از بے حمیت دست انداز
 بر محلات شدہ امیر از استماع این کلمات از جا برآمد از جاے خود
 برخاستہ پرسید چه سخنان گفتنی فراش دیوانہ وار بریکانہ صفت
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چه سخن نمودم امیر را استعجابی
 رویداد کہ تا در دل پیڑے نباشد بزبان ننوا ہد آمد از خانہ سامان
 بے جہت رنجیدہ در سپے انتقامش افتادہ از آمد و رفت دربار
 ممنوع گردید خانہ سامان بیچارہ بگیناہ تجسس کنان کہ در خدمت

خداوند نعمت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بخاطرش آمد که
 خواش نصیحتی کرده مرا بدام تقصیری آورده و بر اتملق و چالپوسی زیاده از حد کند و عنایات
 بے نهایت در باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت
 که در دست مزاج و حاج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج کاش
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطقتش بریدی
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که ورت میدانی گفت بے
 در طرفته العین خانه سامان سرمایه عمری بجانه اش فرستاد تا قرار
 بر رفع غبار که ورت از سجلی خاطر اقدس داد و فراتش بطرز معهود روزی
 جاروب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجیب ثبات است
 خداوند نعمت مادر خلا رفته گذر می خورد و امیر متحیر شده در دل خود تصور
 نمود که گاهی در جاسه ضرور گذر می خورد و ام این فراموش واهیست
 تراش مجبول و تراژ خابود نور از خواب گاه برخاسته پرسید که چه
 گفتی گفت هیچ در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بجانه سامان پیشتر
 بهم رسانیده ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر فراز گردانید
 لهذا اهل خدمت رومی باید که از بد بین و کینه در احتراز نمایند و خداوند

نفت را لازم بود که بسختی ادا می بیه تحقیق در پی انتقام میفتند
چنانچه بکینه ادنی فراش که آرزو دل بود خانه خانه سامان را بساد داد -
لمصنفه

گوش بر گرفته بیهوده غماز مندر | اکوز بد خوئی خود خانه بر انداز بود

حکایت

زاغی در باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجامی بود هر بینه
که میگذاشت بیاد میداد زراغ از جور مار بجان آمده هر چند
تدبیر و غش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان
نهد زراغ بجلاسه وطن را اضی نشد از در ماندگی شکایت زراغ نزد
طوطی برو حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوتیماری
را ساحل تالابوچسکن شده همراهی که آمده چشم پوشیده صید کرده
می کشاد ماهیان را از جفایش خونی در دل افستاد با هم مشاور شدند
که از دست بوتیمار بربند سرطان که شریک مشورت بود بکنار
عبور نمود از بوتیمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر املی تو بپسیده
بوتیمار که تمسیرش بر از فتنه نرساد بود بغمخواری تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بود قلمونی ماهی گیری بهتیه نموده دامن بزرگی در دریا بگسترده
 همه ماهیان را بدامن آورد چراست فکر نباشم یکے آنکه همه ماهیان گرفتار
 می شوند و دیدیم آذوقه دشمن تمام میکنند در شش پنج حیرت مانم که چه
 چاره دند بهیر سازم ماهیان از اجتماع این سخنان متعجب خاطر
 گردیده تدبیر از بدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بچاره پیشرو
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه ببردوش گذارم مگر اینکه تالابچه
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میسر کنم ماهیان
 آفت زده بگی بگفته بدخواه در دهن اجل شده بقلزم شکم بوتیار
 افتادند که نوبت به سر طالع رسید از اهرم خواست بگو چه که ماهیان
 رفته اند بر دهنیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسیدم چرا در دهن
 هلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و با تو خلط
 و آمیزش پیدا کردم میخواهم ترا فرو ببرم تا بمقام یگانگی رسم سر طالع
 که جای که دم زدن ندیده از نیش های خود گلایش بریده سر
 دشمن بسننان نیش کرده بالقی ماهیان رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیار
 اظهار کرد زان بعد الحاج بمعرض بیان آورد که چون عقلی نیست

که از کار خود بر آرم چشم داشت رهنما سے دفع دشمن از تو دارم گفت
 در خانه بادشاہی رفتہ جواہرگران بہا سے برگرفتہ درجا سے مار اندازو
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکریان سلطان
 بطلب جواہر درجا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر
 اجلس در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے شر
 شر باشد لمصنفہ

| | |
|----------------------|------------------------|
| مال خیر آخر خیر باشد | ز تدبیری سر دشمن تراشد |
|----------------------|------------------------|

حکایت

فقیر مرائی بود بہر درگاہی ممودہ مالی بدست آوردہ در روال
 خاکستر آلودے کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہے جدا از خود
 نمی گذاشت دزدے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ
 کہ بچو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشیدہ ام ہر چہ فقیر
 اسکار نمود دزد اصرار و الحاش افزود آخر التماس قبول فرمودہ
 بہ بہانہ ارادت شب در دہمراہش نمی بود تا روزے عرض کرد
 کہ مدتی بہت از خدمت جان تازہ یافتہ ام میجو اہم الحال اپنے

در خانه دارم تو امنت کتم فقیر انکار و زید اصرارش بجای نرسید
 یا راده مهمانی در خانه مرید مسافر گردیده با هم از آبادانی برآمده بادیه پیا
 شدند مرید هر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت که
 فقیر را در بین راه احتیاج افتاده بگوشه دور شتافت از آن طرف
 غائب شدند پیر از نظر و ازین سو بردن مرید همیان را باد و مال خاکستر
 آلوده پیر از زلفیت تابر سر قدم نشسته چشم کشاده بتماشای لاطل
 افتاده و دو گو سفید صحرای با هم می جنگیدند خون از شلخ هر دو روان
 گردیده خرگوشی آمده می لیسید با خود اندیشید که این خرگوش چه بوده
 ترس جان نموده هفت براس جزئی آذوقه جان می دبد چه کند از طمع
 دیده بے بصارت میشود در همین گفت گو بود که صد مدد شاخ گو سفندان
 بحرگوش رسیده مغزش پاش پاش گردیده فقیر متالم بمقامی که همیا پنجه
 گذاشته بود مرا جست نمود دید هیچ نیست دست لغابن بر سر دهن
 گرفته بجای بنی رفت و از تیر مد پوشتی راه خانه خود فراموش کرده
 رو بشهری آورد چون وقت شب رسیده مهمان سوداگری گردیده سوداگر
 آمدن فقیر را از مغفتمات شمرده بزوجه خود تاکید اکید کرد که براس

میزبانی فقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من پاسبانیش
 میکن خاطرش از غفلت لشکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ
 مشتاقی جلال ہمیشات را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ زود
 بروے و صیبا بخش چشمش شوی از استماع این خبر پے پاوس
 خود را بزبور آراستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دو چار شدہ مویش گرفتہ کشتان بجائ
 رسانید بعد از دو کوب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ
 نشہ خورده بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد
 کہ مشتاق است دے تو زندگی بروے شاق دے باز زن
 حجام گفت کہ ہرچہ بادا با دول عاشق مضطر خود لمحہ کمین کنم اگر تو
 در جاسے سن دست خود بر بندی زود بروم زن حجام او را رہا نمودہ
 دست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعد بریاعتی
 سوداگر برنیار شدہ زبان بعتاب کشود کہ اچہ می شنیدم بچشم خود دیدم
 حال ہم از کردہ تا کردیت میگذرم بشرط اینکہ احتیاط دارمی

آئینه قدیم از خانه بیرون نگذار می زن حجام اندیشید که اگر بپاش
 آیم بمنزله خوابم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این
 از خود نیاوده برخاسته بیدارش بریده باز خوابید زن سوداگر بچانه
 باز آمده از زن حجام حقیقت احوال پرسید و بپنی بریده را
 بپذیرگزارانیده در دم رهاشش داده بدست خود چوب بست -
 بجایش بیستاد بعد لحظه آغاز طلوع نیر جهان تاب گردیده صبح دید
 زن سوداگر بخواه تمام خروشید که یا الهی داننده و بیسته
 اگر خطا کنی از من صا در نگر دیده شوهرم بپنی مرا بریده زود به بشود که
 بیگستاهی من ظاهر گردد شوهر همین که برخاسته بپنی برویش
 دیده منتقل گردید حسین بر قدمش مالیده معذرت نموده زبان بعبق
 تقصیر خود کشود زن حجام با بپنی بریده در تفکر افتاد که جواب
 شوهر خود چه خواهم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده استر
 طلبیده آن زن استر به پیشمش پرانید حجام متغیر شده استر را
 به نزد بے انگنده آن زن بهانه جو خروشید که ناحق چنینم
 برید هر چند حجام خواست از معذرت دم در کشید نکشید که گریان خود را

در دربار سلطانی رسانید زبان بشکوه شده هر کشتار سلطان با صحنه حجام
فرمان داد ملازمان و دیده حجام را کشتان کشتان بر آس بقتصاص
کشید فقیر از دور دیده نفعان بر کشید که کشته نماند کشتار سلطان
سوالی دارم دوران بنزد شاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب
نموده حکم بقتصاص هر دوزن فرموده بپاداش علمها س که خود رسانید
لمصنفه

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| آنکه از کرمال را اندوخت | در دیر سر رسیده جانش سوخت |
| چون زنان بهر خود بدی کردند | دست بر دست خمره آتش بردند |
| حکایت | |

سپیشی در بستر فقیر بود بغیرت بسر اوقات بینو و سر خلی
در آنجا خواست جاگیر سپیش مانع آمد زبان بجواب کشود که من
بجای خود هرگز جایت نخواهم داد سر خاک عجز و الحاح نمود که من در
سایه تو خواهم آسود گفت کار خردمند نبود در خانه خود غیر می را داخل
دیدگر از جان دست بردار شود سر خاک بتلقی زیاده از زیاده پیش
آمد تا در دل بے شوق مصاحبتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدر بامت خواهد شد سرخک را تا به بستر جاے داد از بس گرسنه
 بود و گریه بازوے فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بخت جوے گزیده
 برآمد که سرخک بچالاک از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار
 گردیده از پشت ناخن انتقام پیادش رسید آنکه در فریب و مکر می
 آید جان خود را نذروے نماید لمصنعه

هر که در دهم دیگرے افتاد | رایگان جان خویشتن را داد

حکایت

گرگی در صحرای گرسنه شد تجسس طعمه از غفلت بشهر آمد سگان
 در پیش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته
 هر سو میدوید تا در خم صباغی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفته راه
 صحرای پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده بگی از
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران نمود
 که از من مسترسید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان
 یافته بجز دست شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم
 آورده بودند بر اندازانید شایسته اینک پیش اینها که هم قوم اند از من در پرده

نخواہد ماند پس در میان شیر و پلنگ دیو زود دیگر درندگان تنہا
گردید روزی گرگان از دور خروشیدند اورا نیز حالست اصلی
بران داشت کہ خروشید جا نوزان درندہ ہنگی نادم کہ عجب کارے
کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیم
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ با ما نیت زور بازوے
خود شکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصطفیٰ

زور بازو ہر کہ دار درستم است | در ہا نیکس از زالی کم است

حکایت

تاجرے ہمیشہ مسافر بود چندین قلمار شتر حمل و نقل بارش
مینمود روزی در بین راہ شتری داماند تاجر چارہ اش ندیدہ
طبع از ہرید بارش سر بار دیگر شتران کزہ بجانب منزل براندوزی
شیر در آن نواحی شتر را دید از ہیتیش کہ ہرگز ندیدہ بود
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زارغ کہ رفقا بود ندنامش برسد
زارغ گفت من میدانم و اکثر در شہر ہر کوہان شتر نشستہ بر می افشام
ش این دختر بہین شتر گفت اورا در خیل ما شان شامل کنی

زان غ پر شیر پریده بماسعش رسائید که سلطان با اراده
 ندارد بترا در سر رشته رفقاً گذارد شیر زبان لبند رکشا که نصیحت
 بزرگان خود مرا آمده بیا که گفته اند اعتماد بچار چیز شاید یک عالمی
 که با چنگال باشد دوم مردی که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم
 مصاحبیت سلطان زان التماس شیر بشیر رسانید شیر گفت
 همراهی زن که مستعد باقی از سه چیز دیگر امان دادم ادرا خاطر جمع
 گردانید شیر امان یافته بنده شیر شتافت چند روز به همین
 پنج اوقات بسر می نمود که روزی شیر را بانسیل مجاوله بود بعد
 از حمله های بسیار فیل از پا درآمد و شیر مجروح شد رفقاً بزرور
 بازوهای آفرین ها کردند و پس و اما بنده مشاهرا خوردند شیر
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت رفقاً چند روز
 گرسنه گذاشت همراهیان شیر از گرسنگی به طاقت بودند
 به نزدی آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که نامت پروردگار
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سوزنده نیم شیر گفت چندان ناتوانم که حدی کردن
 متوانم وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقايش بچهار جانب شتافتند بهج صيدى نيافتند
 ازان كه شكارى همدست نمودند زبان بمعذرت كشودند كه مانده
 سطوت سلطان آثار جاندار گر بهمين شتر در اطراف بيدمان نيت
 شير بغضب اوجاى جيت كه شتر طرمان اين نباشد كه هر كه در
 پناه آيد باوى بهمين سلوك بايد رفقا يوس شده فرا هم
 آمده با هم مشورت نمودند كه تدبير چيت وسواى شتر طمره كه دست
 و دمان باشد نيت نراغ گفت قصه برادر بزرگ خود ياد دارم
 كه ملازم سلطان بود و دانا نده اورا صرف مينمود تفصيلش اينكه
 سنجارى بصيحر در آمد سلطان با و دو چارشن شد سنجار تر رسيد كه عمر
 بپايان رسيد نان و كباب بمصالحى كه همراه داشت روبروى
 شير از در گذاشت شير آمد نان و كباب را بخورد و بسيار
 توصيف ذائقه اش كرد كه با تو آسفتى نمودم و جان بخشى تو فرمودم
 بشتر طرانكه هر روز اين آذوقه آورده باشى گفت بديده منت از انجا
 رهاى يافته بخانه شتافت و چون مرد ساده لوح بود همواره بهمان
 پنج ضيافت شير مى نمود شير دست از شكار برداشته شير صيد

کردن گذاشت رفتایش دوسه روزی بے آذوقه بسر برده آخر
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به فنا گشوده استفسار نمود
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیز بے آذوقه ز سید شیر
 گفت از غیب چیز بے میرسد باز تجسس بر اے چه داین بهنگ
 و دو بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن
 طعمیکه صرف شاه می شود و اشش بهار شد شیر رفتا همراه گرفته بجا
 که بخار کباب دنان می آورد رفت بخار تا شیر را بار رفتایش دید
 در ذل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و
 نان به نزدیکش گذرانید برادر دم زبان بطعن کشود و شیر را بر سرش
 مانمود که سلطان کجا بدست دیگران نگر و انداخته بغیر خور و شیر
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مفرش از هم پاشید
 از این تدبیر در روزی همه داشت و آذوقه بدست آمد پس با چنین
 تدبیر کرده و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ
 توان تدبیر نمود ترا هم در پے این تدبیر باید بود گفت کار من بگریزد
 تدبیرم بهمینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر بجان بخاری

راضی خواهد بود چه جای اندیشه و کدام بدعهدی و بدقولی است شیر
 گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائق نبود زان غبارفت
 تمهید کرده رو بخدمت شیر آورد و زبان به ثنا کشاوه که مدتی از تصدق
 فزق مبارک بسر برده ایم الحال که حالت سلطان را چنین مشاهده
 میکنم دل میخواهد خود را بنشار گردانیم پلنگ گفت گوشت تو مردار
 بود خداوند نعمت را از سر دواگر بهم بکار آید ازین قلسیل چه بر آید
 جان خود را بنشار میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست
 سلطان را روانیت وجود من از برای چیست من جان بنشار
 کنم و تصدق آقاے خود شوم زان غ و پلنگ گفتند گوشت تو هم
 طعمی ندارد سلطان را غذاے خوشگوار باید اشتريد که ثوبت
 یاران بسر رسید با خود قرار داد من هم ازین تمهید رهایی یابم چون لازم
 شده ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیده گرون کشیده
 بعض رسا نیکه میخواهم جان خود بنشار سازم زان غ گفت
 آفرین چه قدر صادق الایقادی که جان را در قدم آقاے خود دادی
 ردیه شیر بود که الحال چه باقی مانده دیگر بدعهدی نخواهد بود شیر

افشاده به پلنگ کرده کارش به اتمام رسانید و روزی غذا را
سلطان بنیادانش گردید - لمصنف

گرچه سلطان نیک خواستد از رفیقان بدر باید

حکایت

یوسف به واسطه خدمت سیمرخ بیاباد از صحبتش در اجتناب
بوم گفت میخواهم از خدمت استفاده حاصل کنم و بهر دستم
و فیضی برم چون بزرگان کو چکانرا بنوازند و شان را رعایا را پرورش
سازند سیمرخ را بحالش رحم آمده التماس قبول شد چندی بعد
بهره مند بود تا رخصت خانه گرفته التماس نمود که در خدمت سراسر
سعادت تواند بسیار دیدم و بمراد خود رسیدم از هم جلیسی توانم آورد
گردیدم میخواهم وقت فرصت گاه به از راه کرم بخانه احقر قدم
رنجه فرمائی که آبرو و عزتم بیفزائی سیمرخ قبول کرده نوید آمدن
خود و اداتفاقاً بعد مدتی ایام سیمرخ را اتفاق سیر افتاد و بجا
که بوم نشان خانه خود داده بود قدم رنجه نمود بوم از مقدمش
سراسر افتخار با وجوه سوده تکلیف منیافت دو روز نمود کار و امانی وقت

شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرود آوردند و صبح تهریه ساخت
 کردند بوم از بد خصالی آوازهای برآورده اهل کاروان آواز غوغا مثل
 راشکون بد شمرده آن روز را مقام نمودند و براتے دست
 آوردن طعمه بهر زمین بانی سمرغ از آشیان پریشان و سمرغ بهانجا
 بماند چون تحفه بهم نه رسید از خفت بباد آمدن در خانه نکاح و زید
 صبح که اهل کاروان از آنجا روان بودند حیل نمودند ویران زمین
 درخت آواز شوم بوم آمد سباده باز گوش زد گرد و تیری پیکار کمان
 نهاده بر بالا درخت انداخته سیننه سمرغ را بدست ساختند
 سمرغ که جلپیس سفله گردیده کارش با تمام رسید لمصنعه

صحبت سفله خود سردار و روزی از طور بد بیزار و

حکایت

سمرغ چند بسا حل و ریاحیه بودند از تابش آفتاب تموز اراده
 سایه در حدی بودند سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا
 محروم از خدمت دوستان قدیم ننمانم که بوسه تابستان درین بگیتان
 نتوان زیست گفتند ما بهر می پریم ترا چگونگی می گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه بیایم هر دو سر چوبی را به بتقار بگیرد من و سطرش
 را بدینان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بتشرل رسانید گفتند بشو طایفه
 گوش بسخن کس ندی و تکلم کنی همچنان کرده چوب را بتقار برداشت
 و راهوا پریدند تا به شهر می رسیدند مردمان شهر هر سو بتا زبان بچه بچه
 کشا و ند تعجب کنان سلطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر
 می دادند سلطان پند فراموش کرده از کیفیت غوغا شهریان پرید
 فی الفوز از سر و از گون بر زمین افتاد و ریزه ریزه گردید لمصطفی
 گوش بر پند هر آنگس تنهد حاصل زندگی از دست دبد

حکایت

سه ماهی بزرگ در دریا چه بودند فضل تا بتان رسید
 و آب دریا چه رو بکمی آورد گفتند باید پیش از وقت فکر
 کرد ماهی وسطی گفت ایچنه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور
 بود ماهی سیمین گفت الحال که آب تمام نگردیده آئیده را که دیده ماهی
 بزرگ جواب داد که این بے پروای شر طاعقل نیست بقول
 شخصه مصرع مرد آخرین مبارک بنده ایست -

باقی مختارید خواهید در تدبیرش بکوشید و خواهید غفلت ورزید
 من از راه پیش بینی راهی میثوم و بدریای بزرگی میروم و نخواهیکه
 آب جاری بود شما نموده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده هرگاه گرمی
 تابستان بدر حه انتها رسید و آب دریا چه خشک گردیده ماهی
 گیر می روید دریا چه آورده اول ماهی دومی را به دست کرده ماهی دید که
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بر وقت بود از دست دادم
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم در راه سعی پویم
 جس دم نموده خود را مرده انکاشت ماهی گیر ویرا مردار پنداشته
 از دست بسا حل نهاده در جس ماهی دیگر افتاد و ماهی وقت را
 غنیمت شمرده اتمان و خیزان جان بسلاست بر و خود را در چاه
 انکاشت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را نشناخت
 اجلش در رسیده بدام با گرفتار گردید لمصنفه -

وقت از دست رفته باز ۶۷

عن افلی این چنین نمی شاید

حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود مدار مهمام امور ریاست بقیضه

اقتدارش گذاشته که باغیان بر سر شورش آمده سرفساد بر داشتند
 براسه سهرکوبی آنها با فوج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عمان
 عربیت بجای ایثان منعطف گردانید در آن اثنا فقیر مزور و دغوب
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده اشتها بر کرامت خود داد که یکس را
 فرزند می شود و دیگر را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش
 می افزود تا بمساع علییه سلطان رسیده ویرا طالب نموده استفسار
 حقیقت احوالش فرمود که آمدی و از کجائی گفت از غیب
 سلطان را پسند افتاد و در زمره مصاحبان دخل داد و وقتی پرسید که از
 که امات خود چیزهای ظاهر کن گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت
 بوقت خاص گذاشته شاه را اشتاق میداشت که روزی چشمهای
 خود بگردانیده گفت مرا حالت دست داد بنعمت خانه برید که روح
 الا قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت
 نکنم دور اندرون حجه آواز ندادم کسی بسر وقت من نیاید و در حجه نکشاید
 سلطان که از مستقدان بود همچنان نمود و بعد یکپاس آواز داده در را
 کشاده فقیر برآمد و سلطان مستفسر احوالش شد گفت بسیر عالم

بالا روان گردیدم و تناسل داد و در شش تو بسیار شنیدم سلطان
 خوش شده فقیر را بپایه اعلی رسانید نوبت بجای رسید که از
 مصاحبیت فقیر دیگر باریاب مجرای نیکو دید تا بسجنان دیگر
 چه رسد و انتظام سلطنت که در بے خبری سلطان از حد گذشت
 و کار و بار مملکت معطل گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل
 شدند در این ضمن وزیر باتدبیر مظفر و مسطور در رسیده اوضاع
 را در گون دیدی چکس نتوانست آمدن او را بعرض سلطان رسانید
 وزیر عطار و دبیر با خواندند شنید که الحال جاے خود نماند و کسی عرض
 احوال بسطان نخواهد رسانید با فقیر از در چالپوسی درآمد و باستصوابش
 باریاب شد روزی سلطان از تصور تهور و شجاعتی که از دست وزیر
 بنظر آور رسیده سباهی گردیده بدرویش گفت از کرامت خویش بهم میرسد
 گردان گفت سوداے ندارم که دست بدست و هم گرد و قتی که قسمت
 سے یاد رسمی دهر و وقت در رسد روزی وزیر بهم حلیس بود فقیر
 اشاره نمود که حال کرامت من به پندم را در حجره برید و در را مقفل
 کنی نورانی میشود و روحم از قالب برآمده به عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت می‌نمایم و باز درین عالم می‌آیم وزیر با خود گفت
 زبیه خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یار شده
 او را در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجب
 باکراست است روحش منزه جسمش پلید اگر حجره را آتش دهید
 جسم پلید بنده روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مافوق جسم
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم آتش زدن حجره داد چون
 سلطان دید روح منور عود نه کرد از وجه تعویق پرسید وزیر بعرض
 رسانید که فقیر بن شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از ساکنان
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

حکایت

کنجشکه آشیان بدرخته که بر کنار بحر بود نمود و بیضه چن نهاده که
 هو را را انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا
 بطغیان می آمد سباده اطوفان شود و بیضه ما را آب برد کنجشک نزد جواب
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقدور دریا چیست که

بیضه تا برد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آبش خشک شود
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خرومند را نباید
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و بگوید گفت
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو انانیم نتوانستی اگر دریا بر سر
 بے اعتدالی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر
 میدارم بلکه قطره نگذارم کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضهها
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قضا را آب دریا
 طغیان نموده بیضهها را مع درخت در رود کنجشک ماده از نیافتن بیضه
 و درخت زبان لاطعن کشاده کنجشک نیز لیس زرشهها داد و بے
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار بی بیرون آب مشغول گردیده
 هیچ تاثیر نماند کنجشک کنجشک ماده بر ویش خندید فریاد و فغان
 برآورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالا اتفاق
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقتار گرفته در دریا اندازیم
 تا خشک شود همچنان کردند آب بے برود کار نیاوردند هر تا توانی

که با قواما سیر و پیش کنج شک اند که پیش دریا آبرو سے خود ریزد

لمصنفه

هر ضعیفی که با قوی چید آب دانسته زهر را نوشد

حکایت

در رگه گزار دو شخص با هم دوچار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند
یکی گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت بد خصلت نیک سیرت فرمودند و با هم
با تو برسم دوستی بورزم و زبانی کشود که هرگاه تو نام چنین
دار می پس افعلات چگونه خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش
و حذر منما و در وقت امتحان فرمایک سیرت گفت من از نیک سیرتی
خود در نمیگذرم تو هر چه خواهی باش با تو دوستی میکنم هر دو برادر و راه
مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کناری براس طهارت
شدنفاکی دیده ظرفی پر از گل مهربانظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بد
آگاهای داد که امدتعالی در دولت هر و ما کشاد اگر چه بهر ندر می
انا از راه رفاقت باید حصه برابر برداری و گفت از دولت
تو بر خور دار و از مهر بانی تو شکر گزارم پس دینیه را برگرفته پیشتر

رفتند چون به نزد یک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که
 مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج بر داریم و زیادتیش و بیرون
 پنهان بگذاریم عندالاحتیاج بر آورده بمصرف آریم نیک سیرت
 قبول کرده هر یک قدری بر داشته مابقی در زیر خاک امانت
 گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت
 معاودت کرده بر سر دفتیته رفته بر آورده بمسکن خود برد بعد چند روزه
 نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتیته
 نمیرسیم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کند و کوب
 کردند بپای بدفتیته نمیردند بدخصلت ابرو گره ساخته بخشونت پرداخته
 بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خبر نکردی و بپای اطلاع
 من دفتیته کنده بخانه خود بردی بر همین شایان دوستی است
 و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را
 کشان کشان بدر بار سلطان بردستغاثی گردید که داد خواهی من بگیا
 کنی سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بوده بقتسمیه انفضا
 فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر است

که فردا معتدی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات
 کنیم و آواز غیب بتأیید هر که آید زرازد دیگرے مطالبه نماید سلطان
 را پسنداده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور گفت
 بدخصلت بخت آمده به پدر ملجی شد که فردا در جوف فلان درخت
 جوف رود از نظر پنهان شو چون آواز مناجات بختوی بصدر
 من آواز دهمی که بدخصلت درست میگویی و راه صدق می پویی پدرش
 گفت باریا بتو نصیحت نمودم که ازین افعال شنیعه باز آئی
 گوش بر سخنان من ننهاده میخوای که دروغ را راست بنانی
 بر شخص را باید که شیوه راستی پیشه نمایی نه بالعکس مصلحت
 این نباشد که ظاهراً سود دنیاے خود دانسته زیان آخرت
 نماید بمنش بویتمار که به مصلحت دید بد نهاد خانه خود بباد و ابر سپید چگونگی
 بود این کیفیت گفت بویتماری از اذیت مارے تنگ دل گشته
 در ساحل دریای مہوم و مغموم نشسته سلطان بسخنان چرب
 و شیرین استفسار احوالش کرد بویتمار و او یلاکستان غم نهفته
 خود بعرصه ظہور آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از وے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر اخیر خواهی ادب باشد باید داد که پندش
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر
 مغفوم میشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه مارا خانه را سوانداخته
 بر و راسو بطع ماهی آید و کار را را تمام نماید بوی تیارش اوان و منجران
 رو بخانه آورد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخت
 راسو بطع ماهی تا بخانه نرسیده کارش با تمام رسانید چون
 چاشته خورد شده بود روز دوم راسو باره خوردن ماهی را چاشته
 مار پیچید و در عرض راه بخانه بوی تیار رسیده و که از تکرار دشمن
 آسوده در خواب غفلت بود گوییش ببرد کارش با تمام رسانید
 بد خصمت از فضل بخید و در غضب شد و گفت اگر تو سخن
 مرا شنوی تو خواهم زد و گفت خصمت تو بمثل میمون است
 پرسید که چگونه بوده گفت میمون چندی در صحرای شدت سمرالمرز
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب
 تاب آگمان آتش نموده در زیر پشته تارخار خشک نهاده و پس پشته را
 دیده احساس گرمی میکردند طایرے بر سر آنها پزیده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی سیمون از سخن راست
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش بر کنده پاره پاره کردند چنانچه
 من نصیحت میکردم از راه دوستی و توافقت میسرسانی از فرط دشمنی
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در چوب درخت پنهان گشت
 صبح که بر آن مناجات باستد سر کار آمدند و مدعی مدعی علیه مناجات
 کردند بهم آوازهای از غیب آمد که بدخصلت راست میگویی سلطان
 بنیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت بر آن مصادره چیز
 ندارم مگر راست میگویی دفینه را از آنجای آورده در زیر درخت
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دفینه را بر آید
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دفینه شیطان از چوب
 درخت ظاهر گردید از چار طرف سنگارش کردند گفت من شیطان
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا تقسیم شیطنت نموده سلطان بقصاص
 بدخصلت حکم فرمود و بنیک سیرت را استودلم صنفه

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بنیک را عاقبت پنهان نیک است | بدبخت آنکه خوشه پیر دارد |
|-----------------------------|--------------------------|

حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قنوت معاش به تدریج سفر نمودند
 در صحرا سه تن و دو قمر بنیاده دیدند از یاد ری طالع لعین در راه
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعین سبب بهار اگر
 علانیة خواهم داشت قطع الطریق با نخواهند گذاشت بمصلحت
 است از راه حلقوم فروریم و در صدد قتیقه شکم پنهان کنیم شخصی
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا ایستادم
 بر فاقه شطاطی منازل میکشم ملحق بایشان گردیده رفتم و رفتیم
 هم رسیدند که قطع الطریق بر ایشان ریخته هر چند که گنج و گاو
 کرده به چیزهای جز پوشاک و پتو ده گذاشتند که طارے آواز بغنیان
 داد که غنیمت دارند زنهار نگذارید دزدان که از زبان مرغان
 آگاه بودند باز هر سر را دستگیر نمودند و بایر دیگر بختس کرده چیزهای
 بر نیارده خواستند را بکشند که طارے بانگ زد و دزدان را آهنگ
 شد شاید در شکم ایشان چیزی پنهان بود باید از خنجر درید تا آشکار
 بشود پس خنجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من میخواستم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع برم الا باللعنکس شده که
 بهر اهی ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا
 ازین بلا بگذرانم و احسانی بجوایسته و نامعلوم کرده آنها را بر نامم بدزدان
 گفت این هر دو عزیز من اند منی خواهم رو بروی من کشیده شوند
 شما را که گمان آمد در شکم بایان چیزی باشد اول ازین بچاره امتحان کنید
 و مطلب خود بر آید دزدان که بے رحم محض بودند شکم وے را
 چاک نمودند چیزی نیافتند برگشته طارفت و لعن کرده براه خود رفتند
 آن هر دو نیز زندگی را مغفتم دانسته بسرعت سر لیه راه خود پیش گرفته
 رفته دار و شهر می شدند بجانها سا هو کار نادانی که دوست صمیم و آشنا
 قدیم ایشان بود فرد آمدند و متلع بهانی خود را از جلاب بر آورده تعویض
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهم بذریع خود مال
 ما فروش نمائی سا هو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بهار به
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بملأ خطه آتش آورد
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهم نخواهد رسید بیا و
 دزدان همه دست کرده درین دیار آورده باشند از سا هو پرسید

این مال کدام تاجر است و از کجا آمده و سے ہر اسان شدہ گفت
و شخص را گنڈر بمن دادہ کہ فروختہ زربیا در فی الفور ہر دورا طلبیدہ روے
شانرا دیدہ گمانے کہ کردہ بود بہ یقین آورد کہ بقیم رشان فرمود
دشمن و انا جان دادہ از ہمارا کردہ دوست نادان بقتید آورد لمصنفہ

صحبت نیک و شیر است در آب نہ چو ہمیزم کہ ہر نار شود

حکایت

طوطی را دود بچہ بود یکے در دام دزدان آمد و دیگرے ہدم
فقیری شد اتفاقا سلطان بنیر شکار سوار گشتہ بہر بصحرانہادہ از
ما زمان دور افتاد بجایے دزدان رسید کہ بچہ طوطی غوغا نمود
بگیرید بگیریہ سلطان فہمید جاسے دزدان ست چاک بر اس پڑہ
دو ایندہ از آنجا خود را بہ منزل فقیر رسانید بچہ طوطی دید از دور آواز میداد
کہ خدا خانہ ات آباد کرد ما حضرتان و آب بخور سلطان را استعجاب
رہ نمودہ از بچہ طوطی استفہار فرمود کہ این چہ معاملہ خواہد بود ہم قوم
تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما بہر دو از یک پدریم الا
اذا غر صحبت است کہ صندیکد بگیرییم لمصنفہ -

قول بزرگانست که خود گفته اند صحبت بهنجس اثر می کند

حکایت

فیلمست در ختیه پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه
 کجختگی مع به پهایش پامال گردید کجختک رنجیده در پی انتقام افتاده
 زبان بستمخانه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قوی و زور آور و ما ضعیف
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با همتی برآید
 ز نورعل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل
 را می گزیم طایر در از منقاری بگفتار آمد که اگر ز نور چشم فیل را گزید
 مضطرب شد من پرسش می پریم و از صد مرتبه منقار تخم چشمش بر می گزیم
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردیده از بے آبی کام و دانش
 شکاید من بچا بے آواز خواهم کشید که دست بچسب آید
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد بمثل آنکه رشته اگر چه زور می ندارد
 چند رخ که بهم تابید فیل را از پا در آورد و بوجوب گفتار بگرد آرد و فیل
 دمان را سچاه افکنده پراک گرداند صدقه

اگر خواهش انتقام دارد

تدبیر به عملت بر آرد

حکایت

صیادی دام و دانه بنهاد طائران دیده چشم طمع کشاده چرخه خوانند
 دانه بر چینه در غی زیر یک بانگ زد که باین دانه پُر فریب فریفت
 نباید رخسار که درین صحرای گاه کاردانی روان نبود که ذله باقی ماند
 کس زراعت ننمود که دانه خوشهها افتاده باشد پس خرد و بست
 را نشاید طبع مثل زنا را در ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت
 زنا را در می بار فیقی مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیده دید شیر
 در وحل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالعی در چنین بلا مبتلا
 شده و میدانم وقت رفتن آمده میخواستیم این جواهر گرانمایه که ممولان
 ناکشته اند وخته ام تو شته آخرت کنم زنا را در فرمود که تو درنده من
 چگونه اعتماد بنمودی هم کرد گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع
 بدزد طمع دیده بپوشند

قدم پیش نهاده نفیس مانع شده اجازت ننهاد و گوش بر سخن
 ماصح مشفق ننمود زبان کشود که شیر را ننهد جابه دم زد و چه جابه

دیگر نمی گشتن این ندانست که خود را بکام اهل مستجب خواهد بود قدی سپ
 ز رفت که گل و لای تا کمرش گرفت شیخ نشنود که دیده پنجه بر سرش
 رسانید مباد بفریب دانه این چنین فریفته شود طایران گفتند این منحوس
 زبان در از یاده گو همواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب
 روزی مارا بسعی کردن نمی گذارد بهیچ سبب دانه خراسیده که صیاد
 در کمین بود و دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را
 سبز زشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام با افتادیم
 طایر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیرید و دام از دست صیاد
 به بریدیم پر و از کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دم
 را در صحرا بجا نه دوست صمیم خود موش سرود آورده احوال اشکاف
 کرد که براس امتحان بدو تو آدمیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان
 عقده کفائی آنها نمود گوشش به پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی
 بوقت صعوبت باید کشاد و مصنف

گوش بر پند بزرگان به نهید تا که از پنج صعوبت بر نهید

حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت
خواست فیض صحبت کمالان دریابد و از خدمت شان استفاده
نماید شهره بزرگی در شهری لبی شنیده بخدش روان گردید که
در بیابانی یک کهار پالکی بر من اسهال ناتوان افتاده جاسوسان
پنجس کهار دیگر بر سر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بر پا
جسم خود گذاشته دست از دنیا شسته بمراقبه نشسته بود دستگیر
نموده تصور کهار کرده بزرگ پالکی را به آوردند بزرگ مذکور که گاه بر او
راست قدم نهاده بار بردوش کج و کج رفته بروی افتاد را به بر سر
عتاب آمده چوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را به چ بخیالش ز سیده
پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده براندازمی آمد
راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلویش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ
بے اختیار زبان آورد که این کتاب غیب است جز حاصل اعمال
خود هیچ نیست این سخن در دل راجه افز نمود و با خود اندیشید که این شخص

دوم مرتبه کتک خورده و زنجیر لکری سخن غریب بزبان آورد باید استفسار
 احوالش کرد از پالکی برآمده باده در محکم شد که کیستی و از کدام
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ و نیستم
 هیچ است هیچ را منزلت هیچ جانود و هر که پیدا کند و بان
 پدر مادری را نزد راجه پایش افتاده سر در قدمش نهاد گفت
 از من قصور شده بے جهت ترا بخانیم دم معاف فرما گفت قصور
 شما نبود همه کرده با بود از ماست که بر ماست مقصودت چیست
 و کرامت جوئی چه را از شهر آواره راه صحرا می پویی گفت در تجسس بزرگی
 شتافتم ترا یافتم حالا کجایم و کرا جویم از دنیا سیر گردیده پادشاه
 کرده دست کشیده ام متمسک بعروة الخ نطقه شده چنگ بر نامت
 زده محروم ساز بر او نمود و حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت
 از کیست گفت شوق این بود که تو اداری میخوای بار خود بردوش
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لا مکان که بوه گفت اگر این
 قدر می یافتم در پے تو نمی شتافتم را ہی بنما که دل پر دانه وارد شود
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت کیست

و مطلبت چیست گفت مطلوبیم ذوالجلال و مطلبیم وصال گفت
 دوستی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشودمی حساب دیده
 آب فراموش گردیده و هیزم پنداشته دست از آتش برداشته
 اگر از مروه باد دردمی حساب همان آبست و اگر چوبی بجوئی سخی کنی
 هیزم همان آتش است از خودی خود گذشته همه جا جلوه او بینی
 لمصنفه

غیسری حق هیچ نیست میگویم

جلوه دوست هر کجا بینی

حکایت

زانه را با آهوس سر رشته دوستی محکم و عمر خوش میگذاشتند
 با هم شغالی غزال را فریب دید با خود گفت از گوسفش متلذذ باید کرد
 از دور آه را بانگ زد که مرا خواهش دوستی با تو بود و گفت
 گاسرے با تو براسه زفته دور هیچ با دیده ترا ندیده آشنائی با بیگانه
 که گفته مرا که با تو نسبتی نیست دوستی با من و جهش چیست
 شغال گفت و جهش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود
 آه گفت در حق ما این خود بود و با هم حدیث خود هم صحبت شو که

ترا در کیش خویش برند و آئین است خود آموزند من غزال و تو شغال
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا صاحب تو نشاید و گفت
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آه او سخنان
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین ضمن زارع آمد دید شغال
 بپا زد و غزال نشسته زارع متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم
 چرا با تو هم نشین گردیده آهو گفت این خواهمش خدمت من بسیار
 دارد و شیوه عجز و الحاح نمیگذارد این هم باشد مصداق ندارد
 زارع گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی بآنکه
 کماهی از او حواسش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در
 روزگار بهم میرسد لهذا هر نا جنس را جا به صحبت نمود و دفعه
 غیر معتد نشود آهو گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست
 اینجا جا به اندیشه نیست زارع گفت این دوستی بعید از ادب نیست
 سخنی بیا دم آمد مطابق همین پرسید که چگونه بوده باشد این
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشتند بومی ضعیف
 از قدیم در آنجا باومی نموده از سخافت و بی طاقتی پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که بر آب بچکان خود آورده
 حصه بوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسمانی بچکان مرغان
 بسیر میبرد که به زیر پریشان درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می
 و چشم از استقرار میکنم گریه گفت از مردی همین باید که هر که در پناه آید
 آنرا بکشد یا براند من در خدمت گذاری مثل تو سیری خواهم
 بود و مانند ات صرف کرده استفاده خواهم نمود بگردن فریب
 بوم را بر آه آورد که گریه را هم صحبت خود کرد روزی چند گریه
 و تشنه بسیر برد تا او را اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد
 گریه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسمانی برداشت
 گریه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند
 رو پنهان می کرد طائران دیدند که بچکان رو بکمی آورده درینجا که غیبه
 بوم نیست البته ادیده خورده بگی متفق گشتند بوم بیچاره را کشتند
 همچنین نشود که این شغال با تو همان آتش در کاسه کند شغال از کلمات مضامین
 آمیز زان برنجید از ذرات پر سید که تو کیهستی مثل من هم چنین
 آهونیستی رفته رفته دوستی بادی کرده و سپه بجبهتش برده چشده

که خود را ذمی اعتمادی شمری دلمین منظمه بد میبری زان غ گفت
 من دبعثه در صحبت آهوانه قدر رتیه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا
 آرموده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس یکد و صحبت
 متکلف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

میت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

حرب رز در میزلی دمیخواهی آهوار در دامم بلا گرفت ارگنی آهو گفت
 این بیچاره در پناه من آمده دامم کجا دارد که گرفتار سازد زان غ گفت
 از صحبت ناجنس نترسی آفریه سخن من برسی غرض بجا پلوسی در لوش
 جاس ساخت همواره نظرب کوشتش می انداخت که بچه بدبخت است
 خود سازد و ازین اندیشه سپرداند و دوزی تقریب کند که در فلان
 چاکشت زار بسیار خرم پراز خوشه های جوار است چندی
 بسیر آسج باید بود آهو بفریب دست ظاهری برآمده در آن صحر
 شد و هر شب در آن کشت خوشه های جوار را متصرف می گشت
 دایع متحیر گردید که این دزد او کجا بهر سید دامم بگسترانیده آهو گرفتار

گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی مذبح شود تا پاره گوشتش
 بهره خود برد آهوا نصیحت زراغ بیا آورده باشغال گفت الحال
 دایم افتاده ام و کار از دست شد چون و ندانست تمیز بود شاید بسی تو
 دایم بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت
 بزرگان یاد دارم که امر دزدان خود کار بر نیارم مگر فزاید آهوا
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن ماناگاه زراغ بس
 کنان در رسیده آهوا در دایم بلاد پر سید که این حالت چیت
 بگویم این اجنبی قابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے
 امتحان برگشتار او کردار نمودی گفت حالا چکه سعی نما ازین بندر بکنم
 که دوست بکار آید در وقت صعوبت نه هنگام آسائش و راحت
 مثل کنجشک که دانه خور و دیر و از کس زراغ گفت اکنون وقت
 فرصت از دست رفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و
 پا بے بسیار زده خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که
 آمده ترا مردار بیند طبع از گوشتت بریده دایم بر چینی اگر این تقریب
 خواهی کرد جان سلامت خواهی برد آهوا چنان نمود همین که زراغ

صبح آمده آهوز را در دام دیده فحشا شد که امروز دزد بقصد افتاده
 قیمت دانه ها خورده خواهد داد نزدیک آمده دید مرده بود برنجید
 که دام خراب نمودنی الفور دام را برچید که زارغ در بالا گفت الحال
 وقت است آهوز سحر خاسته دوید زارغ دید که آهوز زنده بود قرار
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر سرشال زد که امروز
 رد نمی نمس تو دیده بودم که صید را بدست خود را نمودم لمصطفی

دوستی بعد امتحان شاید

نه بجز چیز خود بیاید

حکایت

صلابی از کثرت عیال بقدرت شب محتاج بود هر چند دست و پا زنی
 میکرد و خلش با خرجش برابر نمی نمود خواست جابجا شود و بمسافت
 رود باز زن خود گفت که مصالحت چیست قسمت مادرین شهر نیست
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والاه تمام من الله بصحبت
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میبرد تا به شهری رسید بوقت
 شاقه در مدت دو سال پانصد گل مهر خواهم کرده بخاطر آورد الحال
 فراخور احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انظار بر آورده از فقر و

خاقان را بنام منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیخوابی زبیر
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش در دید چشم که دارد
 اثری از گل مهر را ندید در شش و پنج افتاده که میتوان پدر
 بدی محنت کرده مال بدست آورد را یگان بهاد داد اگر بخت آن
 میر و امیر داران که چشم براه اندا امید گردیده چشم خواهند پوشید
 هر چه بادا باد باز قسمت آزمائی نمایم چیزی بدست آورده بخت
 بسایم از جهان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار
 کرده بنزد گل مهر گرد آوردم بادره مسافرین عزم ولایت خود نمود
 روز و شب در فکر فاقه کشی دامانگان منی بود لحه لحه چشم بجا فطرت
 خراطیه که داشت می کشود همراهِ بیان دیدند این را بارگرافی بود
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قاپوشده از قاپوشان بقاپوش
 حزر جاننش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بچاره از
 خواب غفلت بهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته
 با خود گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی
 حال زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهاد در رفته در چاهی پاید افتاد

سعی و قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفست گو آمد که هر قدر
 در قوت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب
 اگر سنگی از جان سیر کردی که بپای خود بپاه می افتد و جان
 غیرین بطنی میدهد گفت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست
 نبرد تو که رهم نداری قسمتش را قسمت خود کرده نمی گذاری حال وقت
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدار و سعی نیست
 بیا بیا را با بجم که چه می شود و منمش نمایم که بچا نیفتد هر دو به پیش
 رفتند و به نصیحت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را
 بچپاه می اندازی و سگ گفت کسی جان خود مفت نمیدهد بگفتی
 گفتند جلدی کن سخن ما بشنود و تاجر با درین شهر هستند نزد ایشان
 رفته روبه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تمشی بر داری یا کمان
 مفلسی بر شانه گذاری همچنان که در روز اول بر در یک سوداگر رفته
 آورد و دید مال لکو کما دارد و یک حبه بکسی رواندارد نانی که بهماننداری
 در پیشمش نهاده بود از آن نیزش گس همه روز استغفار می نمود و روز
 دوم بخانه سوداگر دیگر رسیده شکو به دید که مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه می برند
 تا جرمی باقی نماند از نان و اقشار و نقد بقدری که بی
 نیاز شود سلوک فرمود باز سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده
 پرسیدند که رویه که ام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوکا انداخت
 چندان از بخل ترش رو بود که لقمه نانش با هزار هزار من شکر
 خورده نشود تا سال دیگر چه رسد منکه بفاو کشی و ولایت حیات
 می نمودم تمام روز بخوردن لقمه نان در جان کنونی بودم تا جردم که از
 مال و منال با حشمت و اجمال است بکشادگی دست و جبین بکی
 از جهان برداشتم انبوه خلایق بر درش قصه هجوم مگر است
 بر انگیزین رویه این مرا خوش آمد که مال لکوکا دست بدست میدید
 قسمت گفت الحال طالع تو یا وری نموده هر کجا خواهی برو قسمت
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسند افتاده فراموش نباید
 فرمود از آنجا روان شد بجانه در بین راه فرود آمد از گنجی گنجی یافت
 باینل و کرم بجانه شتافته چون دست از داد و دهش نکشید
 مالش بسلاست بجانه رسید لمصطفی -

شهر طاعتی اینک سعی بنماید تا بتقدیر او سپهر می آید

حکایت

نجماری رازن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغال می نمود روزی خواست بفراغت بگذراند و محفل عشرت را خالی از محفل گرداند با شوهر خود تفریحی کرد که درین شهر مژد کم میسر شد و کسی برای کار ترانمی برد حاکم فلان جا عمارتی تیار میکنند هر که برای دست کاری میسر و بالمصنعا عفت اجرت میدهند بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظاهر گفت آنسے دور باطن خواست که پرده زن بدرود آن راز را از زاویه خفا بدر برد تهیه رفتن بنا نظریه کرد ده ارده شمشیر برگرفته روے برآه آورد زن را حالت دگرگون گردیده با ششما پیام رسانید که گس از طعام برآورد و خوان آماده محتاج دست دراز نیست خانه را خالی کردم آشنایش چون پروانه بگردش گریه با هم مختلط گشتند که شوهرش در شب تار بطوریکه کس واقف نشود سرور و پوشیده خود را بخت رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن برای رفع حاجت بزم خاسته چشمش بشوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاد چشمت
 زنان پاحتش داد که آشنائے تو بچاک باد همچو تو زشت صورت
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم و لم غنی خواهد باز رویت نیم
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خلعت و خوش صفت و زیاده و عین
 و با وفاست بصد جان بهر دم دل میخواید فدایش بشوم و احوال که
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بر پایه در عقبش میروم اگر خدا
 بکند آفتی در بین راه باورسد همراهش خود را بسوختن میدم
 که گفتند هرگز از نیک بخت نباشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد
 در آخرت بهشت روز مردان را از یرینگ بر جسته تصدق و بلا گردان
 زن گشته که هرگاه این قدر مرادوست داری دم رفتن هم نهانی گذاری
 چرا من پس رو تو نشوم و تصدق تو نگروم لمصنفه

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| مردان را در فریب زن نمود | و آن بر آن کوز خود غافل بود |
|--------------------------|-----------------------------|

حکایت

روستائے وضعیفی که در آنی نموده زلفش که تازه نهال بود
 از صحبتش اجتناب می ورزید هر چند مرد خواست بزور روزنه دگر

در کاشاوش آوردن گه گیر گه دید درین تلو اس افتاد که گوهر مقصود
 بدست آورد دست کشید از شبی دزد در خانه کرواتا سے زور نش
 تر سیده دودیه هم آغوش شوهر شد روستائی از شادی غوغا سے
 عظیم کرد که اسے دزد قدوم سینت ازوم تو میمنتی بخانه آورد هر چه
 در خانه دارم تو واضح تو کردم بگیر و ببر دزد دید که این عجب شخصه است
 با او نه پیچید و او را بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت
 که فلان جواهر بیش قیمت و فلان اقمشه گران بهاست نباید
 گذاشت آواز غوغا سے روستائی بگوش مردمان شنیده رسیده
 خود را رسانیدند روستائی گفت اسے پاسبانان من شکر گزار
 این دزد شدم هر چه خواهد بود پاسبانان دیده که این بقتل
 از دزد می ترسد که میاد او را بکشد و شکیر کرده بخانه پرودند ^{بلصفت}

روستائی گرفتار بهر ابله است | ایک از تدبیر کار خود نمود

حکایت

نثار داری خواهش گوشت گوسفند داشت بدویزه گری
 از خانه قدم بیرون گذاشت که گوسفندی از قصد از در بدری

بهم رسانیده بروش نهاده براه افتاد و با ستها دو چار شش
 شدند و با هم مشورت کردند که دست بروی کنیم و گو سفند بهر طور
 از چنگش برآیم از هم پاشیده هر یک بر است روان گردیدند و
 یکی خود را بر زار و از رسانیده پرسید که این سگ مردار بروش
 از چه میکشی و بختوث گفت مردار توئی گو سفند را زیاده از
 چند قدم نمیده شوده دیگر بر خورد باد که گفت گو سالم مرده در سینه
 ز ناز دار زبان بجوابش نکشاد که منشی خورده نشاء اورا برده یا و میگید
 با چند قدمی رفت شوده نسیم رسیده گفت که اسه شخص
 شیطان بر سر دوش بود ز ناز دار را وحشته شد که الهی شیطان
 است هر دم بصورت دیگر شود الحال به صورت پلید خود پسید اگر
 از بیم انداخته دوید او با شان چپها زده شاد میا کردند و گو سفند را
 بمصر فب خود آوردند - لم صنفه

| | |
|--|--------------------------|
| مردید اطوار از تزد ویر خود | مال هر کس از قریبی میبرد |
| حکایت | |
| دو سلطان را با هم نزاع شد یکی بر دیگر غلبه آمد | |

منسوب از ارکان مصلحت دید که دشمن قومی شده تدبیرے کنید
 اول بیکے گفت چیزے مدار نمودہ صلح باید فرمود و دومی گفت فوج
 را آراستگی دادہ روی جنگ دشمن باید نہاد بیومی صلح دانست
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعدا نمودہ مضحک فرمود
 چہارمی بعرض رسانید کہ از کمر و فریب زورش تمام خواہد گردید چہ
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نمودہ در پے جمع
 آوری بود سلطان را اسے مقرر پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این
 نماید گفت کارے کہ از دستم می آید می کنم و ثناء دسترس دارم نیکدارم
 الحال مرا مجروح بکنید و در اینجا تنہا بگذارید شما بفلان قلعہ رفتہ محصور
 گردید کہ من کار خود میکنم و دشمن قومی را بدست می آورم سلطان بگفتہ
 وے غل کردہ روے بفرار آورده خود را با لشکر بہمان دژ پادشاہ
 غالب دید کہ دشمن روے بفرار نہاد جاسوسان تجسس فرستاد کہ
 اگر کس ماندہ باشد بیارید تا از وے استفادہ احوال کنند
 ملازمان تلفض و تجسس کردہ همان مقرر مجروح بدست آورده در حضور
 حاضر نمودند شاہ تقی شس احوال سلطان مقرر فرمود وے بعض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه
 خیرخواهی بخدمت سلطان نالام معروض میداشتم که خیر اندیشی
 این دولت خدا داد را سرمایه سودی بود خود نماید و در زمره متابعان
 حضرت آید تا موجب فلاح و رستگاری او شود و ازین بهر آنکه
 آسان بدر رود و چند کلمات ثنا و توحید بسامش رسانیده که
 بادشاه جان بخش است اذیت جان مال ننماید رسید در غضب
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بود
 نموده در سلک مقربین منسلک فرمود بعد چند بفرش والا
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخواهم جان بازی کرده خدمت
 نمایانی بجای آورم و بطور خوش بے جمعیتی و نفاق امراد عدم
 استعداد مال و زرد هنگامه سپاه برای طلب تنخواه ظاهر ساخت
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آده ویرا بنواخت هر روز نطفه بیشتر
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود از کان سلطنت هر یک التماس
 نموده اول میگفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت
 زیاده نماید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور با منطوری منظور بود باید اول امتحان شود سپس
 گفت این شخص از طریقت مخالف است موافق شد باید شکر
 این بجا آورده که واقف راز عدو بدست آمده اکثر مبالغ خطیر بر صفت
 میرسد تا اینچنین کسی بر اس دست یافتن بر اعدا هر دست میشود
 بادشاه گفت که این شخص پس ازیت کشیده واقعی میگوید حالا در دشمن
 تا بسبب نقاد دست نبود باید تا خود سازی نموده بصلاح همین که واقف
 کار است تقابشش کرد و در مارا از دوزگارش بر آورد و مفتخری چون دید
 که کار با اینجاکشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت است جهت
 کار را از دست نیاید و ادو الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجا
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک
 جانب کنگر اس قلع را منهدم سازید و در کین گاه جمعیت خود را با اسلح
 جنگ مستعد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورش
 آورده گشته گرد و سلطان منهرم شده بموجب خیر خواه خود
 عمل نموده و از آنجانب که بعضی سلطان غالب رسانید که وقتی که
 شریک صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل استورت سماعت مینمودم

فلان قلعه استحکم است لشکر آنجا کشیده محصور باید گردید تا قاپو بیست
 آید مخالف از بخونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشان را باین خیال در آنجا
 کشیده از اقبال بیپال چون واقف کارم زدود پیا داسش خواهند
 رسید راهی مخفی میدانم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست
 آید سلطان ساده را را س و کسند افتاده ردی بجانب
 آن قلعه نهاده با لشکر عظیم پاپی قلعه رسیده مقرر می راه نمائی کرده
 از جایی که کنگر های قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برده تا بمکانی
 که سلطان خود را با سامان جنگ در کمین گاه نشاندند بگی را قتل
 رسانید سر سلطان بر سر ستان کرده نزد شاه برد و لقمه صفه -

مشو غافل بظاہر های دشمن که چون صیقل هر دم رنگی آرد

حکایت

گازری خرمی را پوست خیر پوشانید شهباز در زراعت
 مردم سر داد میچیز بهم تو مانس مانس شده که خرازدست رفته روزی
 حاصل این تلیس مبار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب
 نمیداد و هاقین از ذیت بحال آمدند و از دشت شیر بر خروست انداز

نمی شدند آنجا فاشی به خرد زراعت گاه بعبادت خویش
 نهیته بر آورد از حالش آگاه می کماهی حاصل کرد چو بے بر فقرش
 زد که شکافته خون بر آمد گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدیم
 کار خراب اینجا نمی رسید - لمصنفه -

مگر هر چند کار گرفتند | لیک در راستی خلل نرسد

حکایت

کنجشک بر درخته آشیانه داشت بجهتی برآمده آشیانه بجای
 دیگر نهاده که الفت وطن مالوف نگذاشت بجان مراجعت نموده
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر ملک شناسم قبالت کجاست
 شنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوچه های عظیم شان مال کسی
 نیست مال لایمک را هر که مستغرق شود بید تصرف مالک بود گفتگوی
 هر دو بطول آنجا رسید که زانوی در رسید و چه مجادله پرسید طوطی
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد و کنجشک ازان خود دانسته اظهار
 غضب او کرد زانوی گفت نزاع مکنید شعله درین نزدیکی است

همراه من بیایید تا کیفیت دعوی برسد و انصاف کند عذر کرد
 هر دو را نزد یک گریه آورد چون چشمشان بدشمن افتاد زبان لطعن
 زار غکشاوند که تو عجب منصفی کردی ما را بجای که خانه بر انداخت
 آوردی زار غ گفت این گریه هواد هوس دنیا را گذاشته در صحرای ^{صنت}
 دست از تقدی برداشته گریه از دور آواز داد که من دست از دنیا
 شسته عبادت نشسته باین کار با کاره ندارم در دسرسر من
 در هدیه پیش حاکم دیگر رفته رفی نزاع خود کنیز کج شک و طوطی بصو
 نموده که واقعی متراض خواهد بود گفتند ما بجای رفتنی نیستیم بر انصاف
 تو را منی هرستم گفت من کرم نمی شوم پیشتر رفتد و ما با النزاع
 گفتند گریه پنجه زده منصف شد ملصنفه -

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| بیتس از خوے بدر فضیلت خود | بیازارد بهر ساعت دلی را |
|---------------------------|-------------------------|

حکایت دو کس را ظاهر دوستی بود یکی در پی دیگری شده سعی های نمود
 که بهر طور او را از پا در آرد و مالی که دارد بدست آورد روزی تقریبی
 باریتی نمود که بسیر میروم و تماشا سے باغ و زار می کنم آشنای
 غافل که دوست ظاهری را یگانیدانست نه یگانا همراهش

از آبادی برآمد و متوجه سیمرغ شد و می چنید او باش جانے در کین داشته خواست
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کین گاهش برده او باشان را خبر کرد
 دوست غافل چون او باش را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند
 و در اینجا پنهان براسے چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستد جواهر
 گران بهای که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگذاری و
 بپاسخ آمد که اسے دوست حانی من تو پیش ازین چرا آگاه ننمودی
 که جواهر کنون خاطر را همراه آورده تو اضع شان میکردم مرا معلوم نبود که
 ایشان خریداری جواهر خواهند نمود دوستش پرسید تحقیق جواهر
 را در مکان گذاشته همراه بر نداشته گفت آری اگر اعتماد نداری
 همراه بیاتار صند و قیچہ کہ ہست ملاحظہ نما در جوابش گفت بشرط آنکہ
 بہرہ را گرفته باز آئی و در صحرای سیر و تماشا کنی قبول کردہ کہ
 بشہر آوردند بعد رسیدن بہ آبادی دوست غافل غافل
 جواهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قیچہ ہمین بود جواب گفت
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بفریم
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک و ناوکا و ابلہ

بیاد می آید پس فرمیدم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در خواب
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاه بی جا گزیده چندان از جسم
 قومان رنجید که پس دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد
 و بر در سوراخ مار شد و آواز می برآورد که آذوقه وافر می خورم
 تو خواهی که مرا لایق که اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بدوق تمام مشی نمود در چاهی که
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید و بخت لغوک دانا
 رسید مار گفت گرسنگی من زلفت الحال غیر تو نیست جز من و زن تو چاره
 چیست غوک گفت من خود پیش تو حاضر گما میروم اگر مرا خواهی
 خورد مرا در کفایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی
 نگذارم و بجای بهتر برآسم تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر
 جلد تلاش پرواز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجا خود را رها نموده
 بجای دیگر خزید و منتظر ماند و بک باز نگرییده باز گوشت غوکی برآ
 خبر آذوقه رفت طول کشیده پیام مسرت انجام نرسانید زنجیر
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بنزدش برد و غوک گفت

نصیحت بزرگان نشسته پیش گرفته طعام نباید نهاد که دست اندازی
 خواهد کرد و از صحبت دروان اجتناب باید داشت بلکه خوراک
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم براه من مدار از صحبت
 تو سیرم معذور در احکایت گاوایل این است شیرے در بیشه بود
 چندے به سبب عارضه شکار نمود بار و باه گفت بتلاش صیدے
 باید رفت رو باه بهر سو دیده تا بر سر گاوے رسیده پرسید چرا
 این قدر ضعیف و ناتوان شدمی و از کجا درین بیابان آدمی گفت
 من مال کاظم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چندان نمی برد
 که بخورم لهذا نحیف و لاعزم زو باه گفت این قدر تاب در پنج چرامی
 کشی درین نزدیکی صحرائست که از جوشش گیاه یک کف خاک
 پیدانیت در آنجا بیاد از آب و علف خود را فریه نما گاوایل همراه
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گاو را ملاحظه کرده غریوے
 بر آورد گاو یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود بر گردیده
 بجانب صحراے خود و دید رو باه نیز دوش برداشته و گفت سعی ما کردم
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زید

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا قسمت غیر مترتب را کنی دوست
 تغابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوش را مار و باهی از بازی
 خود باز نخواهی آمد گاودر دام تو است رد بر راه گذار بهر تدبیر که دانی بسیار
 ردباه گفت زمانه بازی گراست بازی سیکم اگر دسترس شود گاودرا
 در رسن بسته می آورم به تهیدی پیشش نگاه آده گفت تو عجب
 نامر بودی که ترسیده بمیش رسیدی و س گفت تو عجب مکاری که
 مرا از لقیته آب و علف کردی و بنزد شیر بردی ردباه گفت آن که
 شیر مینمود ماده گاو بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از لبس هوار
 خیال شیر در نظرداری از تو هم هر چه بینی شیر بنداری از این خیال
 در گذر ماده گاودرا انتظار بر آورد هرگاه بچپا خواست رخسار من شاید
 خواهم کرد گاو ابله بفریب ردباه بان صحراروان گردیده بجای
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هرگاه سطح نظر روانی
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا
 بروی و از دست من برهی و الا بنزد خنجره رفتی شکایت گفته که تازیانه
 کند و کارت تهازیان کشد *صلی صنفه* -

مزد در فکر بد بینی بود عاقلی از مکر او هشیار باش

حکایت

تاجری طبع عشق پری بیک ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم
 نهادنش بر در نمیگذاشت و روز و شب در برش میداشت و گما
 اش نیز بهیمنه مردم دیده تماشای ماهیوشی میگذاشت شبی آن
 زن بوشه و ناز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگرید و دستش کشیده بسینه
 چسباند که آنس ماه هر چه خواهی بخواد گفت دل بخواهد تو اسپ من
 شده سوار شوم گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی
 می شنوم القصه تاجر اسپ ساخت و خود سوارش شده هر دو
 می تاخت تا جای بچولان آمده از پشت انداخت گماشته را
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جای
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و آنکه دل و دین نیازش باخته
 ریش را نیازش ساخت ضعیف که تاجر گماشته را وید از استعجاب پدید
 که شب ریش سیاه دراز بود و صبح بیاض عذاره تعالی نموده گماشته

که شبیان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان
 گذرانید و لیکن از دود می اسپریخته گردید تا جگر گفت تو هم
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم
 اما از پیغمبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت
 آهنگری را زنی بود دلربا بی می نمود آهنگری بیچاره جان و رکوت
 صورت می کرد زن کوشت از دل بر می آورد روزی با او باشی مختلط
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنهار فتن تو نمیکند
 گفت سرایه که داری تو شتر راه کرده همراه بیان زن هر چه سامان
 خانه بود برداشت بالاتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب نه کنم و بعد ترا از عبور بدوش
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس
 ننهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گرینه پارچه گوشت بدندان گرفته
 مسید دید که بجای بخورد ماهی از آب بر جفت گرینه گوشت افکند
 بر سر دم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانوی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه وار ازین سو مانده و از آن
 سو رانده می‌بوس شده بجان آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده
 که من بلس آب آوردم بر فم تو سامان خانه رفتی و بمادر و خواهر
 خود حواله نمودی گیرم که از کمر زن آگاه بودم شہوت بچشم را پوشیده
 بروقت دانمودم - لمصطفی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| از کمر زن مشغول که بر مرد | کند صد عشوه بهر دلفریبی |
|---------------------------|-------------------------|

جکایت

بقال پسری شتوده مزاج افتاده مال اندوخته پدید او مغلسی
 از در و دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی
 خواست خود را مسموم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین
 صورت جویدا میگردد و چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال
 انکاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود جمعی
 را طلبیده متوجها صلاح گردید که شخصی بهمان شکل از در آمد چوبی
 با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجابی

شد از آنجا برآمده در تجسس افتاده که این چنین اشخاص را
 پیدا کرده فریب داده بخانه آورده طلا باید نمود بعد تفحص چند با کمال انصورت
 پیدا کرد زبان بلامه نزد ایشان کشود که برای خوردن طعام قدم
 در غریب خانه گذارید و مرا سرافراز گردانید ایشان گفتند در خانه
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت رده دعوت ممنوع است اقسام اطعمه
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده روی بخانه اش
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک گذاشت با هم
 در نشست و نشست شده بغوغا آمدند مردمان شخنه از در و دیوار ریخته
 همه را گرفتار کرده برون شخنه استفسار احوال نمود که لازمه مهماندارگی
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال شد از من
 بهم بطبع این عمل سوز شخنه بختال پسر را طلبیده مستفسر احوال
 گردید و حقیقت احوال بعرض رسانید شخنه گفت آن مقصوم
 تو بود و حجام را مقید نمود که این مثل بان مانند زنی مال کارنا نشینده
 آخر ندامت کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی حامله
 بود و وضع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راسه نموده همواره

محافظة پسران را سومی کرد و روزی براس آوردن آب رفت
 طفل را بشوهر پسر پدر نیز تلباش طعام از خانه بیرون شد که ماری
 بجانب گهواره طفل آمد و اسود و دیده سرش برید چون باز کردید چون
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد بپوچه
 آب که در سر داشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی بیشتر
 نهاد و نظرش بر گهواره طفل و مادر سر بریده افتاد از کردار ناخوار خود نام
 شد و دست ثعالب بر سر زد ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم
 بیتی بکار و حاصل نداشت بردارد - مصنفه

اول اندیش و بعد اذ آن کرد
 نرسد لغزش در آن سرکار

حکایت

چار کس بے معاش بودند براسے قسمت آزمائی از شهر بیرون
 رفته بفقیرے دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از
 جیب بر آورده را به پیرای هر چار کرد که بصیرای بر وید و گلها
 که داده ام بر زمین افکنید هر چه بمقسم است زمین را کنده بر آورید
 هر چار را گلها نسه مراد بدست آمده را ہی شد و اولی گل زمین افکنند زمین کنده

سبب سی برآمده بر دوش گرفته رفتن گل بر زمین انداختن گل زمین را کند مستند و چو
 نقره سر پای زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کند سیجا
 طلا پیدا کرده سر پای عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کشته
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی
 پیشتر روم و چیزهای بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده نهاده که چشمش
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت
 سزا از کیفیت طوق و زنجیر و منقل پرسید که از دوس جدا گردیده در
 گردن و پا ای افتاده محکم چمید گفت ای شخص بسم الله
 گفتیم بلا گفتیم بچه جبهت مخلص خود ساخته بلائی خویش برگردان
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان نهاده
 باین بلا افتاده بودم حال حصه تو است در این گفتگو بودند که شخص
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان
 دو نصیحت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بس کرده گل مرا بدست
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل برداشته طالب
 افزود نترستی از راحت زندگی در گذشتی پرسید آن دو نصیحت

چه بوزده گفت نصیحت اول اینکه گاو سه و خمری دوستی کردند و
 همواره بصحرای قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیر کرده و خمر چو
 آسایش یافت بنز و گاو شافت و گفت دل میخواهد سرودنمایم و بنغمه
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بد زدی آمده نهیق میکشی زارع
 آگاه گشته رن بگلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می
 شوی خر گفت سر در من چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که تو بره
 جو به ضیافتانه خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو
 جدا می شوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود ضیافتانه بتو بخشیدم
 خر گفت بهتر تر از این بهره نمیکذارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دید
 و خرنهتی کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید
 خرافقان و خیزران خود را بگاو رسانید گاو تا خراکله خورده و دید زبان طعن
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه سنجابی براس
 کاری بصحرای رفت تو شنید که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناود
 کردن نمود اول پاره نان بر زمین انداخته شیطان که بردشت بود آن

نان خورده از سرور محسم شده صورتی هویدا گردید و بزبان آورد
 هر چه مراد داری بخواه که بتو می بخشم و حاجت ترا بر می آورم نساج
 گفت رفتم از زوجه خود پرسیده باز میگردم از آنجا بجا شب خانه
 دوید مابین راه آشنائی را دید از سبب نعلیش پرسید سر گذشت
 خود بیان نمود آشنایش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه مغوسی و
 من وزیرت گردم گفت بر اے کسی نروم و سخن کسی نفهم مگر از
 زخم پس به پیش زوجه آمده زبان بحقیقت خال کشود و پند آشنایان
 را نیز در سلطنت خواندن بیان نمود زن گفت در سلطنت قیامت است اول که
 و مرد دشمن جان شوند دوم سپاه ناقصان و طلب تنخواه می کند سوم فلک را بدی ملکات چندین
 جایگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس
 نشاید و باین سبب عاقبت بر باد شود و حاکم ظالم بدوزخ رود پس صلاح
 ایست که انود دست و دو پا و دو چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که
 دو دست و دو پا و دو چشم دیگر بهم رسد و پارچه بافته شود بقدرت
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمی رسد و بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان
 آمده بتهی باو شد حسب دلخواه نساج فی الفور دو دست و دو پا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که بهیئت غریب
و شکل عجیب دیده همگی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب
بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیاد داشتم که
سبب بروداشتم و گوش برپندگان گداشتم تو که از کشتی جواهر
چشم پوشیده سخن گلمان نشیدی بمنزله خود رسیدی بمصطفی

هر قدر بیشتر طبع باشد هر شتمندی برپند گوش نبند

حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان
افتاد یکی لشکر عظیمی آراسته هلاک مخالف میخواست و
دیگر که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود و پادشاه را عرصه تنگ
گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن
رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده متقابل
با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروضنداشتند که از داب
و رعب پادشاه بدخواه هر انسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان
پرسید در خصم داب و رعب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیع متشن

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیر مثل خرگوش کرده دشمن
 را هراس و دل آدرده که منهنز شود و ملکش بدست آید پرسید
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحرا که خوش آب و هوا
 بسری برد فیله گزاریش در آنجا افتاده برآه ماندن خوش کرد خرگوش
 از بیم پامالی بچکان اندیشید با هم توان مصلحت برآوردن فیله دید
 هنگامی که در آنجا بود خود نموده راه وادی در ماندگی پیوند مگر خرگوشش
 پیری اظهار کرد که فیله را برمی آورم بادی تدبیری خرگوش مغفتم دانسته
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه با داد خرگوش پیر بر قلعه کوه رفت
 و باز بلند رفتی که فیله می آمد گفت که باش در جایی خویش و قدم
 نگذار پیش که پادشاه و الاجاه مادرینجا اطاعت کرده پنهان دست
 را بر پرپا آورده خیریت تو در این است که از اینجا باز گردی و ازین صحرا
 بصحرا دیگر روزه اگر او بار آورده باشد باز اقبال خواهی کرد و
 دیگر باره روزه باین وادی خواهی آورد فیله گفت این همه طوطیه برآ
 چه اگر راست میگویی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور
 نمک نیست رویش بنیدانی محاسنیش نگر درین گفتگو شب رسیده

ماه طلوع گردید خرگوش به فیلی نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری
 جمال عالم آرایش نگری بر لب تالابچه برود و دس سلطان مارا که چون
 ماه منور است تماشا کن فیلی بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب
 از متوج آب بهتر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صاحب سلامت
 رفت از این چنین تدبیر بادشمن هراسان شود و ملک را گذاشته
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو بهم کرده فرار
 نمود اینک آنان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباہ
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مضمون نماند
 چنانچه غوی از دور اندیشی محفوظ گردید و ما میمان که دور اندیشی
 نمودند روز شان با نهار رسید بر سید چگونہ بوده است آن
 گفتند غوی در چاهی جا کرده دو ماهی یکے صد عقل و دیگرے
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد موسوم تابستان رسید و آب
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر برویم
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما میمان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف درگذشته
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیردی احتمال ضعیف نشاید نمود غوک
 گفت و انقی دیوانه ام که جابجایی شوم این بگفت و از آنجا بچاه
 دیگر بسلاست برفت بعد چندی که آب چاه از حدت گراخت کیدهی
 گیر بسر وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بسلا گرفتار
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خرد شد که من
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکار گشته گوش
 بر نداشتی باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید
 از پیروی نام صد و هزار عقل بر خود میگذاشتید همچنان نشود از بله
 آمل اندیشی شاه کار خود مثل ماهیان شهاب نماید دشمن دست یابد نهاد
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگاهدارید و خزان
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت
 عرض کردند که مایه خیر خواهی از دست ندادیم حالت ما بطور کنجک
 بر عکس نتیجه داده پاسه خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته ولی این سخنان میزنید

قصه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند میبونی در موسم سرما
 بزریر درختی لرزان نشسته کنجشکی برعاشش متاسف گشته گفت ما که
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده باسایش میگذرانیم تو باین همه دست
 و پا زنی از اینجا و سر مالزده میکنی میبونی را سخن کنجشک بد آمد از روده
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که
 خود سر و خود را بے بود سخن غیر خوان را اعتقاد نموده از دشمن شکست
 فاحش بوی رسیده ملکش ویران گردید و ملصفه

متاع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

حکایت

پادشاهی لاولد بود شبها آرزو که اولاد دست نیاز بدرگاه
 بی نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدید تیر دعایش بهدوت اجابت
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجین
 اظهار خوشش کرده سلطان مهرش از مهره دل بر آورد و خواست
 که اشرفی جهیز دهد و دختر در سلج کسی آورده از شهر بدر کند تا ده سال
 سندی ندا میکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصی اعمی

سلطان دختر را نکاح کرده مع لاک اشرفی بوسه سپرده از شهر آورد
 تا بنیاباز و جد و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید
 تا سایش و حیش سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه
 بایچانب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجال عدیم المشال
 دختر و حبه بشورت فیما بین آتش فساد بر آوردن پاسبی اعمی از میان
 افروخت و با خود اندیشید که هرگاه بظاهر او را بکشیم بگوش شعله رسیده
 از مقام خواهد کشید رفته ناری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی برآید تو طبع می شود تو از کفچه
 در صدم زن که بجوشد اعمی پاسبی احاق بکفچه زنی مشغول گشت
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر را راکه
 هویدا بود دید داشت زنش با عصاکش مختلط است و میخواست به تقریبی
 اتمام حجت نموده بغراغت گذرانند چشمش در زبان بند نموده خاموش
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید
 و پاره از سنگ پاره شکسته بر پستان می زنش رسیده زائل
 گشته نکبشی که منجمین حکم کرده بودند از زوال پستان درگذشت - لمصنفه

اقبال شود یا در و صعیب شود دور | در تحت سلیمان بکند جسد گری مور

حکایت

تاجری سرچنگ زانکه خورده مشکوک گردیده کتابت را شیوه خود
 کرد هر روز چند خطی مینوشت و باین وسیله مادرش میگفت شست اتفاقاً
 روزی دوسه منقضی گردیده کس خطی ننویسایند بهفاقت کشتی میگذاشتند
 تا یکروز برای کس کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال
 دهن دریده که خواهران نان بودند بر دستار خوان دست دراز نمودند
 در آن حال فقیر آواز داد تاجر دست رو بر سینش نهاد و گفت
 که بود تو اهنش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد
 که دیگر چیزی بنظر نیامد بعد از صرف طعام بکلمه و کلام آمده پرسید
 که شما وجه معیشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطی میگذاشتی
 چه نصیب شود فقیر گفت بپای فلان درخت در بادیه برود و روشی
 خفته باهستگی بیدار کرده قدم بوسش شود تمتعی بر میداری تاجر گفت
 فقیر عمل نمود درویش را بیدار کرده پرسید تو کیستی گفت خادم الفقیر
 این قدر التماس هست مرا باز گوئی باز که میخوابی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردنی الفور
 شخصی آمده دو فلوسی داده عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید
 سلطان را ملاوانشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر مشرفیاب
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین وسیله
 مرتبه اش از اوچ سپهر درگذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید بمر
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید باضطراب و دید همی بر فرق سلطان
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمندۀ احسانش شده ویرانواخت
 تاجر دانست تا حال شفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند س باز
 بخاطر رسید که درویش شفته یانه باید دید هر سان سلطان را از تخت کشید
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد بکرامتش
 نمودند فی متبادی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در
 در آمده گفت هنگام خوابیدن من در رسید تاجر همه اموال خود به
 حصۀ نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصۀ آل و اولاد جدا
 نهاده بایقی در راه خدا صرف فرمود در آن اثنا خوابه سرانجی بجهتی
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاس حرم محترم نداشت قدم از جاده تنگ و ناموس فراز گذاشت
 نازه غضب سلطانی بجوش آمده حکم بدار کشیدن صادر شد آن صفتقا
 بجانش رسیده را سئ شاه منحرف گردیده با خود اندیشید که بے تحقیق
 رفیق را نباید بقتل رسانید تهدید بخواجه سرانموده آنچه حق است ظاهر سازد
 مے از خوف جان گفت افزا بود در آن حال درویش باز آمد که من نه
 خوابیده از دیر مے بیدارم تا جرگفت اکنون احتیاجی بپندارم من کار
 خود به دیگر مے میگذارم پادشاه اورا طلبیده تا جر که از دنیا دست بردار
 شده پادزار کشید به هزار تملق بخودرامش نموده نوازش فرمود و صفت

بخت بیدار شود از فضائلش | انکبت و در فلک گردد دور

حکایت

ساحوکاری در شهری رفته زن گرفت با عروس در یک محافه
 نشست و بطرف ولایت خود برگشت باین راه در مجادله افتاده
 در مناظره کشادند عروس میگفت صحبت اثر دارد ساحو اظهار مینمود
 که غوسے کسی مبدل نمی شود عروس برگشته خود را صراحت مینمود و ساحو
 انکارش می افزود آخر الامر ساحو را چندان مکر ساخت که و سے را در

صحرا سے پرچول از محافہ انداخت عروس در آن بیابان بق و دق کز نشاند
 آدمی نبود منوش شد راه صحرا پیود از دور کاه فروشی دید کہ پشتارہ
 کا ہے بر سر می کشید آواز حزین فریادی بر کشید کہ آتشی در خرمن
 بیچارہ افتادہ آب رحمت فرو نشان کاه فروش از عجز در ماندگی
 آن عاجزہ پرسید عروس احوال گذشتہ را در بیان آوردہ استدعا کرد
 کہ من دختر تو ام و تو پدر مرا بختائے خود ببری گفت مرا کہ خنائے
 نیست ہر چہ از کاه فروشی می یابم نانی بکف آوردہ گذر اوقات
 مینایم بقول شیخ سعدی علیہ الرحمۃ جامہ ندارم دامن از کجا آرم
 عروس گفت نیست بخیل دار کہ از برکت آسمانہ و آب ودانہ بسیار بہم
 میرسد و گل مہر از جیب ہر آوردہ داد کہ خانہ مستعار از کرایہ بدست
 آورد چہیے آذوقہ فراہم نمودہ مرا در آنجا بہر کاه فروش این را
 مقننہ دانستہ بگفتہ وے عمل کرد شبانگاہ اورا خضیہ بخانہ برو صبح
 خواست بعبادت ہر روزہ بصحرا رود و پشتارہ کا ہے آورد عروس
 منع کردیدہ دو گل مہر دیگر داد کہ در میدان کاه فروشان رشتہ
 پشتارہ کاہ گرفتہ انبار نہاد و تہ گرانہی ہمہ فروختہ زرش فرہم

فراگاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه
 پيدا کرده بخدمت عروس آورد که الحال چکنم عروس گفت پارچه فروشی
 پیش منداگاه فروش بگفته و رفته مبلغ یک روپيه بهم رسانیده
 باز از عروس پرسید که اینقدر زراعت نکند اگر نیده چیست گفت حالا قدم برنگذار و پیش
 سلمو کاری هست اگرگاه فروش اگر کسی بگوید که سراسر ایندو بنزد عروس
 رفت و حقیقت احوال بگفت عروس زبان بجوابش کشاد که این شنیده
 نباید از دست داد و بمقر بان وزیر مدارات نموده در پی ملاقات وزیر
 باید بود که فروشی بهمین راه که و گشت رفت تا بخدمت وزیر
 رسید و شرفیاب بختش گردیده هر بار چندان لالی آبدار بختیش برد که
 دل دستور را بدست آورد و روزی وزیر پرسید خواهش تو چیست
 که این قدر چالپوسی با داری گفت از توجه جناب عالی همه مقصود من
 برآمد و وزیر سکوت نمود که فروشی کیفیت را بعروس گفت عروس فرمود اگر نیده
 وزیر از تو چه رسد باید بعرض رسانید که آرزو می ملازمت سلطان
 دارم بعد چند روز وزیر نزد خدمات گاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت
 تو پسند افتاد و هر مطلبی که داری بلا تکلف معروض دار که فروشی بفرمود

عرض کرد که لفضل الهی دین اقبال بی‌بهره‌ی وزارت پناهی همه چیز
 میسر است و گفته که همه چیز بهر سید برتر از آن چیست که مقبض
 انوار خلیل سبحانی کردم و زیر بخش خودی تمام معروضه و س‌پذیر انموده
 و شش گرفته سرش را بر قدم خلیل سبحانی سوده کاه فروش از خدایات
 نمایان و در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز کام صبارفتار و
 میوه تر و خشک و صراحی آب مهیا بدار چون طس سبحانی بجانب
 صحرا بسیر و شکار متوجه شود همراه رکاب تلفاتش باش که اگر از شکار
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد و ما حضری که حاضر داری بحضورش
 بر که از تو خوشنودمی حاصل شود بتو منصبی عطا کرد باید منصب
 مختاری درواز هاس شهر و دار و غلگی محصول خانه بگیرم که مطلب
 من هم بر آوری کاه فروش بگفته عروس سر امر عمل نموده اتفاقاً
 روزی بادشاه را اتفاق شکار افتاد و بان شکر بیان عتبان
 عزیمت بجانب صحرا منتظر گردیده از خدم و حشم دور گردیده خواهش
 آب و طعام بهر سائید هر قدر چپ و راست خود ملاحظه کرد و خیر کاه فروش

رانندنیہ از دوسے پرسید کہ آب و نانی بہت کادہ فروش ماحضری کی کہ
 داشت بر سر دست گرفته پیش نلہ سلطان را حاضر باشی دے خوش آمدہ
 مستفسر شد کہ مقصودت چیست کادہ فروش بعرض رسانید کہ از طبقہ
 اقبال سلطان ہمہ چیز مہیا است مگر اینکہ اگر بداد و نگی محصول خانہ و
 مختاری دروازہ ماے شہر سر فراز فرمایند توانش بے اندازہ
 در حق ندوی فرمودہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این
 مالیتی ندارد بتو بخشیدم چون دزیرہ یافت کلی داشت بہ تشریف است
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تلاش شوہر بود بگاہ فروش
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و فعل عملش دریافتہ بمن اطلاع
 دہی کادہ فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہوے کہ شوہر عروس
 بود براے تجارت وارد آن شہر شد کادہ فروش نام آبا و اجدادش
 دریافتہ بعد از مہرود در خدمت عروس بگفت عروس از شادی
 در پیرہن نگنجید و غنچہ موہنش مہر از شیرین کلامی رچید گفت ساہورا
 در جانے فرود آروم خانہ نشینا کہ جاے نرود و روزے
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بختہ پیشش برودہ میزبانش

گرم کاه فروش دعوت سا به نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در برایش چید و بر زبان گذرانید
 که صحبت موثر نماهوا از طعام دست کشید و گفت من ازین بهانی
 باز آمده دست شستم که باین جهت زن خود در صحرای گداز شستم باز همان
 آتش در کاسه است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقدان و آن قدر
 چیست من همان عروس توام و این همان کاه فروش بیابانی حقیقت
 حال از دوس باید پرسید که از کجا بجا رسید سا بهو کار از گفتار خود بعد
 دریافت آن کردار ناوم گردیده عروس را در بر کشید - لمصنعه -

گرچه تبدیل خو نمی گردد | لیکن صحبت عجب اثر دارد

حکایت

سپاهی بحسن خدمات مقرب شاهنشاه گردیده روزی سلطان
 عنان عریضت بجانب صحرا جهت دیدن شکار منعطف گردانیده ماده ای
 ادودر دید بپاهی حکم داد که دستگیرش کن سپاهی بر سر تاخت
 شمشیری بر پهلایش زد که بچه از شکش بیرون شد دلش بر حال
 آن بچه رحم آمد با خود عهد کرد که جاے متوجوب در نیام خواهد گذاشت

دو گانه تیغ بر نخواهم داشت هان پیمان سوگند کرده بعمل آوردم و حاصل
 از تفریش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان
 را اعتبار نیامده و بر حدشان حل کرد که بگفته بدخواه حال رفیق گاه
 بیگانه را تباه نه توان ساخت گفتند اگر صدق این مقال نرسید
 بخاطر والای سلطان بمنش اینکه همین گوسه همین میدان سلطان
 را که چشم مرست و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده تفتیش
 نمود و شمشیر خود را از نیام کشید که ببنده چقدر جوهر و بچه آبداری موج زن
 است مقربین در شایسته جوهرش در فشان کردند و دست بدست
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردیده و بنشین
 اعتراف آوردند بهگی ایسا فرمود که شمشیرهای خود را باید نمود بهتر
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون نوبت بسپاهی مذکور
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذه
 خواهم گردید از همه شوگنده بجناب باری کمال عجز و انکسار پیوسته
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام پر آورد بجا که چوب تیغ آبدار نمودار
شده رنگ از رخساره ستاد پرید و قدر سپاهی برتر گردید - لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر ازین برتر دران درگاهیت

حکایت

سلطانی فریفته معشوقی بود از فرط محبت لمح از خود جدا نمی نمود و در
وزیر باندیر معروف و صند داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمد سازد اول بنیر
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه فقر ماید حق را باطل نماید دوم
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پرستار نماید مریض را در هلاکت
اندازد سویم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت باک امور ریاست بعرض
سلطان نرساند خضم غالب و مملکت دیران گردد و لهذا از جبارت معروف
سیدارو که در دربار علی اروس الاشهاد جلیس معشوقه بود و نشان سلطنت
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه ر بود که بے او می نتوانم بود
وزیر عرض داشت که این حالت بروجات احوال خداوند تاج و سریر
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرد معشوق
است تصورش حزن جان ساخته بخیاالش باید پرداخت سلطان را

وزیر پند اقتاده تصویرش کشیده رد بر نهاد پیر کمالی که همواره مجلس
 شاه بود تصویر معشوق را بوس نمود که چه خوش نقش کشیده
 پیر بعد از لحظه فرمود که بسیار زیبا و بانزاکت است مگر از قلم اندازی خال
 را ن نمودار نگردانیده سلطان را میرتی رود داد که این از کجا و انقب
 این سرشده نظر بحال را نش کشاده آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را بنیان ساخته شهرت قتلش در اسد و
 اقوا نهاداخت سلطان را غم زنده از جندی بود و اغلب سیر و شکار می نمود
 روزی در شکار گاه سر بصر انهداده از لشکر یان دور افتاده شیر
 دو چار ش را از هیبتش بر درخته بر آمد میمونی که بر سر شاه درخت
 بود تو واضح شهزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریب آغا
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از یخوابی بیتیاب
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری
 زانو می خود بر نهاده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این تا جمل
 آخر تا پلاک میکنند پس الشب این بود که دیر از درخت بنیدازی و مرا
 اذین طهره سیر سلاخی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این شایان مرگ نیست که هر که در پناه کسی آید با وی چشمتین
 سلوک ننماید و تخته که شاهزاده بیدار گردید میمون بمرض رسانید که مرا
 نیز خواب گرفته چه باشد اجازت یابم که از طفیل تو دمی بیاسایم شاهزاده
 میمون در زانو نهاد میمون تن بخواب در داد و نیاز گفت این میمون غیر
 کفو میخواند ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است
 که او را بر آساید و وقت من بگذرد میمون میمون سازی تا ازین جا
 بروم و در تو دندان طمع فرو نبرم شاهزاده بخود اندیشید که ح
 چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار
 راست میگویی رفیع هر دو بله میمون را انداخت میمون که در خواب
 غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست او نیز نموده بدو رخت در او ریخت
 شیراز را پوسی برقت و شاهزاده بهیست زده گشت میمون با وی گفت
 اندیشه دار لیکن این نسخه در حافظه بسیار و غامض و غایب است
 درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرود آمد دیوانه وار و دریا با نهنگ میگردید
 و همین لفظ بزبان می گزیدند سلطان از مفارقتش پسر در اضطراب
 افتاد شکر بیان را حکم و آنجس کمان بهر سو شست شاهزاده را نایب

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخن
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر چهرتش افزود که چنان علاءش
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاءش پرداختند کارے نساختند
 سلطان دست تاسف بر هم نمود که اگر آن پیر می بود علاءش منبهر وزیر
 که پیر را از نظر هفت بادے کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه
 بر بنودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که دغان
 من زن مرا ضعیف است اظهار میکند که از افسون من چون شاهزاده زایل
 شده بصحت و سلامت خواهد گشت همین تدبیر اورا بجا آید بسیار علا
 شود وزیر در پایه سیر سلطنت سیر هایون تقریب معروض داشت سلطان
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فرقه
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود سنانده همان سخن بر زبان
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که
 دغانمید موجب دعا باشد شاهزاده سخن دغان را فراموش کرده بر زبان
 آورد که تلافی این چگونه است پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در
 عوض احسان محسنی که در ایدایش دغ کرده بود شمار دشاهازه پیشار

گر دیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشته شاه زاده بر تو روشن
گشت که از دیوانگی در گذشت پیر گفت بطوریکه خیال این معنونه سلطان
را داشت بودم سرگذشت شاه زاده را مشاهده نمودم سلطان از حباب
جسته وزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم
نشد و پسر دوباره بدست آمد و شاه زاده شفا یافت و وطن بدو حق
زوجه برده بودم بسوئی شتافت لمصطفی

هر که احسان کرده باو می بداند

یتیم را الا خود پاپای خود زند

حکایت

زنار داری صبیحه داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید
کسی که لیاقت داشته باشد همسرش بیار و بازوجه و برادر نیز همین اظهار
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بهرسانیده
آوردند صبیحه زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر
در فکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر بکدام یک باید
داد و قصاراشبی آن پریا مار گزیده از جان بزمی گشت از انتقال
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکی همراهش خود را بسوختن

در داذ و دیگرے جاے کہ اورا سوخته بووند خاکستر نشین گشته
 جارد بکشی میگردوی دیوانه وار سر بصر اهناده ملک ملک میگردد
 تا بشهر می رسید که شخصی متراض متوطن آنجا بوده با حق تعالی عهد نموده
 که هر که نو وارد شود ضیافت و سه کند چون عاشق دیوانه تازه وارد
 بود ضیافتش نمود و انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری
 میزبان داشت بس پنج و شش ماه گریستن آغاز کرد هر چند دایه
 و مادرش ویرا تسلی داده سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید که مہمان
 از او اگر یہ اش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیر
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه هر قدر سماجت
 و دلجویش نمود فقیر فرمود که طعام از خانه همچو پیر حمان خوردن حرام است
 کسی که فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جهت
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفه العینی زنده می سازم فی الفور
 اسونی میده زنده گردید باز تکلیف خوردن طعام بمہمان کرد مہمان بزرگان
 آورد که طعام نخواهم خورد مگر این که اول حاجتی دارم برآوردی و سول
 مراد کنی میزبان متراض حاجت مہمان سوخته جان پرسید و سه

بفرض رسانید که از براس خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر
 معشوقه اش برگردید افسون را در آنجا که دیر سوخته بودند دیدم معشوقه با
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کسی که همراهش سوخته میگفت
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود ادعا
 نمود که باعث حیاتش شدم از براس خودم و آنکه مجاور شده جادو ب
 کشی میکرد زبان آورد که حق منست که از دنیا بے ادب تنگ آدم
 و در فراقش خاکسار شدم القصه قضیه بطل انجامید کسی بداد
 شان رسید هر سه برادر سلطانی که صیت عدلش اطراف کثافت
 عالم را گرفته رفته داد خواسته شد سلطان فرمود بشنوید که دیوانی
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیحه زار دار رازنده کرد پدر بود که علت الحیات
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر
 است که در یک آن موجود شد گویا از لطف یک مادر هر دو آمده

این خردور از بسد و کس که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر
نشین گشته حق و کس بود باید از شوهرش بشود - لم صنفه

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عدل کردن زبیر سلطانی . لولو | در ممالک نام بانیکسی برد |
|-----------------------------|--------------------------|

حکایت

امیری را دختر جمیل بود روزی بر بام موسی خود را که تیره تر
از شام است دای نمود شیطان مفتون از جانش گردیده ویرا در هوا برد
امیر از گم شدن دختر نهایت در فکر افتاده با هر تقیر و درویش و عالمی
که وارومی شد از خود بمیان می نهاد تا شخصی آمده گفت چرا این قدر
تجنس کنان متفکری اگر دختر خود شتر می کنی که بمن می دهی نشان
دهم و از جا بقماش با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جاک تو دور
خواهم آورد آن شخص گفت شیطان دختر ترا که فلان نشان دارد
بر داشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر
گفت نشان دادی در باز آمدنش در امید واری برویم نیک شادی
کس گفت آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آرم بعد
چند می شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیان

از امیر شنیده بعرض دس رسانید که اگر دخترخود در کجای من نمی آید
 اسپ چوبی میدهم که سوار شده در هوا بدو سپهر کجا خواهدی ترا بهر دانا
 باسانی دخترا بیاری امیر قبول کرده آن اسپ را بدست آورد
 چند روزی منتقضی گردید که شخصی دیگر رسیده کیفیت دخترا را
 شنید آن نیز خواستگارش شد که این کار از من بر خواهد آمد اگر دخترا
 خود باین دهمی شیطان را بزرور علم در تیر تیغ آورم و دیده تو از جمال ابدیم
 امثالش روشن کنم سلطان که از مهر پدری بیقرار بود آنرا هم قبول نمود
 پس اسپ چوبی را بوسه داده شخص سیومی سوار شده رو بصحرای
 نهاده چون ابله ناگهانی بر سر شیطان رسید یک ضربت او را داخل
 جهنم گردانیده دخترا را در لیب خود کرده در نزد پدر برد پس هر سه کس
 گلوگیر گردیده هر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شده
 بنزد سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکه
 نشان دخترا داده بمنزل عباسوسی بود ویران رسد آنکه اسپ آورد و هم
 کاره نکند اسپ بے سوار براس چه کار این امیر نیز سر که دخترا
 را بکجای کند شخصی یمن که شیطان را بزرور بازو کشته باید ویران سازم و بکشم

عدالت دختر را در حباله نکاحش در آری مصنف

عقد با سے عدل و اگر دین بشی کل بود

را و این منزل بود باریکتر از تار موسی

حکایت

شخصی ملازمست سلطانی اختیار کرد که روزی خدمت نمایانی
بنظر خود خواهم آورد سلطان در ماه پانصد روپیہ مقرر نموده حاضر باش
حضوری بود شبی آواز مہیب بگوش شاه رسید برائے استخوان
نو ملازم را در پے آواز فوستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا
در یافت کند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود کہ فترت میر
دید کہ سپاہی بہو اسے آواز در صحرارفت و باز فی کہ غوغا داشت
گفت تو کیستی و در بیابان برائے چیستی چرا این ہمہ میخروش
در عهد دولت مہد سلطان عادل ماکے راستی نہ رسید و جزا
بہار می نمالید آن زن رو بہ پنہ آورد کہ چرا خروشتم کہ ہنگام مفارقت
سلطان رسید و گیر این چنین شاہ عادل باؤل برائے من میر
نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پادشاہ چگونہ خواہد شد و کہ ام
بالائے ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد وے گفت من دو لقمہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گریه که کسی مثل او پیدا نشود آنجنابان
 گفت ای این بلیه رویه دار و ثابریه آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو
 مشکور و ستمگریم زود باش تا وقت از دست زفته چهار کتیم آن زن
 گفت کسی را که یک پسر باشد و در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا
 بمعبدی که درین هیابان است آورده ذبح کرده خوش بر سر و سینه
 بت آسج پاشد بلا در گذرد و عمر سلطان دراز گرد و سپاهی با خود اندیشید
 که فرزندان همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت
 و باز و جید گفت که زمان جدائی رسید سخن من بشنو بخت پذیر خویش
 هر روز گفت چه بد دیدی که از من مفارقت گردیدی با آنکه همه عمر
 از تو براضت گذرانیده ام در مشقت و رنج کجا جدا شوم را از خود بگوئی
 ز بهار جدا می جمعی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی
 رسید و نفعی آن خون فرزند باست بزودی باید برخواست ویرا در
 فلان معبد برده ذبح کرده خوش را باید بروی آن بت پاشد
 زن گفت از نمکش پر درش یافته ایم ازین چه بهتر که جانها را خود
 نثارش کنیم پسرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که زنده باشمید کار خود بکنید خواهش التماس نمود که من هم همراه شما
 خواهم بود همه دست بیکدیگر گرفته بجانب آن معبر رفتند سلطان
 نیز دور دور تعاقب نموده هر شیار کارشان می بود چون یکی به تکیه
 رسید پس پیش دودیده سر خود برید پر خورش بسرت پاشید
 خواهی که برادر ارگشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند
 را تباها دید خود را بے تماشای تصدیق گردانید پدر با خود اندیشید که
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگانی نتوان نمود سر خود
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی
 رفیق بسوخته آتش غیرتش افروخت خاست خود را هلاک کند که آوازی
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصه تو در گوید
 نباید درین ملیه پانهی پادشاه فرمود مرا بلام قبول است بے این چهار شخص
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کی شان از زندگی من افضل
 و ادلی است باز آواز آمد که منظور زندگی جناب و الاست بر اے ظاهر
 تو با ایشان حیات بخشیدیم ولی ترا هم در گردانیدیم در ساعت هر چهار
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بخانه آمده با ستراحت خوابید

تا صبح طالع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجای خود راسیده
 در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغا می کرد
 جوان عرض نمود که زنی در صحرا غوغا داشت تسکینش کرده و بهتر
 آوردم سلطان از کردار و اطوار آن جوان تعجب نموده یوسفیو ما قدرش
 افزود - مصنف -

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار | نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار |
|-----------------------------------|--------------------------------------|

حکایت

کلالی از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاش
 خود را در سلک ملازمان امیری کشید امیر دانست شخصی بنحیب بوده
 باشد که چهره اش آثار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش
 فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم رسیده
 و بعضی رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او
 کلال است از نظر انداخت کی از ندامت عرض نمود که وجه بر آوردن
 این چنین مقرری چه بود گفت غیر را بے دریافت حقیقت در مجلس
 خود جانباید داد و این از کم ظرفی آنچه در ظرفش بود بر آورده در دله

بلا اقامه در مقام کجی راستی گردید و بال جانش گردید لمصنفه

یا پس در راستی دانی چفته می شود

مصلحت آنست قیل شیخ سعدی مکن

الحکایت

تا جری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چه نصیحتش
 نمود اثر پذیر بود تا بحر ضعی بنیلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید
 در آشوبش کشید که اسه جان پدر هر چه گفتم نشنیدی الحال وقت
 رفتن من آمد و هنگام جدایی شد این یک سخن بشنو بعد آنچه خواهی کن
 ده لک روپیه بر اے تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتم بهر طور که بتوانی
 یک لک دیگر شال ده لک گردانی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود و بعد
 از ایام عزاداری لک روپیه بر فقار داد که خرید مال کنند و منافعی بیابند
 یا رانش خوردند باز دو لک روپیه دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که
 جنس بخند و منافعی بدست آورند در راه بیخمار رفت سوداگر پسری
 بتاسف گفت در این وصیت پدر بجا نیاورده مبلغ معتد به ضرر
 کردم در تردد افتاده باز مبلغی بر آورده رو بسافرت نهاده رنج را بر است
 گردیده مشقت بسیار کشید تلا فی مافات گردیده یازده لک روپیه

بهم رسانید هم جلیسان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار
نمودند الحال که بمراور سیدی بموجب وصیت پدر یازده لک مافراهم
گردانیدی چرا بعیش نکوشتی و نخوری و پیوستی ده که گفت خون
حگر خورده پاره زر پست آورده چگونه جگر پاره خود خورم یا یکسی دهم

مصنفه

قدر ز آنکس همین داند که خود پست کرد از ترداسی بسیاری و بعد از رنجها

حکایت

وزیری عاقل بود بسلطان عرض نمود که امده تقالی و تقدس ذات
جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهره داورسی از قاف تا قاف
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم داد آن میخواستهم سلطان فرمود داورسی
کایم مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیاید مافی الضمیر خود
عرض نمود وزیر بابتدای براس امتحان فرست بسلطان عرض نمود که
و خیر بقای بود که آفتاب عالم تاب از ماه عارضش کسب ضیا
می کرد از خالاش دل خلقی بدام می آورد روزی بسیر و تماشا بظرف
بوستان سرفرازش فرمان گردیده پایهی مفتون جمال عیدم

المثلث شده در دوسه پیچیده خواست دست اندازی کند دختر
 بجزو الحاح پیش آید که در کیش با پیش از کتخدانی اینچنین عملی مستوجب
 دروغ در و سیاهی است در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط
 است که اول مقصودت بر آورد و ضیافت طمع تو خواهد بود سیاهی باین
 شرط اور از بانی داد بعد چند سکه که عروسش اتفاق افتاد و در کنار
 شوهر نگین شسته ملول گشت شوهر از سبب غم داند و هوش پر سید
 عروس آهی کشید که مرا با سیاهی اینچنین عهد و پیمان شده الحال وقت
 ایفا عهد آمده شوهر دید که بے رفتن عروس بنزد سیاهی چاره نیست
 لاجرم راضی گردید عروس سر زبر سبزه گوهر آراسته و پیراسته چادری
 در سر کشیده بجان سیاهی خرامید در عرض راه رهنی دستش
 گرفته گفت کجا میروی و کی کیفیت عهد با سیاهی و اجازت دادن
 شوهرش بیان کرد و در بنحاط آورد و هرگاه شوهرش اجازت داده شد
 نوزان شد با و پیمان در میان نهاد که بزودی برگردد و ز پور روز
 بزد و بد دختر قبول کرده و نوزان سیاهی آورده سیاهی از آمدنش پرسید
 عروس اجازت شوهر و دزد را حاضر گردانید سیاهی دست اندازی نمود

رفتارش فرمود چون به دزد رسیده کیفیت سپاهی را بسمعتش
 رسانید دزد نیز رفتش گردانید آیا مروت که ام یک پیشتر ازین
 سه کدام بالصفایت بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش وید که شب اول
 باخته و گیریت پس آئیده چنان خواهد زیت از وے یابوس گردید
 و سپاهی از آگاهی شوهرش ترسیده که بگو تو ال و قاضی خواهد رسانید
 دست از وصالش کشید الصاف این است که دزد مروت پیشه و
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصنفه

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست | نام سلطان زان بماند تا قیامت یادگار |
|------------------------------------|-------------------------------------|

حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد بمیش دوشترت بسرمی بروشبه
 باران بسیار باریده نتوانست بختا به معشوقه رسد بکناره رود خانه رفقه چند
 دست و پا زنی کرد فائده نشود اتفاقاً قاهره بروے آب بود تصور کشتی
 کرده که معشوقه در اینجا بر اے من آورده برویش افتاده قدم در کنار
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا به روازه اش آمد در راه
 دیده که بید هیچ جوانی نشنید بد رود یوارش نگریت ماری آویخته دیده

از اسب تپا کے شوق مثل بازی گری کہ ریسمان بدست بچہ مار رکبت
 پیچیدہ پادشک دیوار گزارده خود را بیام رسانید معنوقه را در خواب دید
 و بیدار کرد چون دیر از بیهوشی بهوش آورد پرسید درین شدت باران
 و آن را در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود رہر گشتہ منکر شدی
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدم و گشتہ انداختی بیام برآمدم آن پری
 گفت از بہر دوری ام کہ کند کجا بہ نیم و کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حصص بیص
 روز روشن شد بجای کہ کند مار و بجای کہ کشتی مرده را دیدند معنوق
 بہا شق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل
 اعلا میگذاشتی سخن دلبر از تیر غمزہ چست ترا از سینہ اش در گذشت
 و از کردہ خود نادم گشت خاکت سر افشانده در راہ خدا را ہی گردید بکوہ و
 صحرا بے سردیاب ہر ہی رسید نگاہش بجمال زن جمیلہ کہ بردار ایستادہ
 بود افتاد نفس مارہ گلوگیرش شدہ قدم فراتر نہاد بدو یوزہ گری بردش
 نشست و می نگذشت کہ تلقین معنوقہ بخاطرش آمدہ اسپے را لکام
 گبستہ بود پا بند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو
 کیستی گفت بہ گدے بردت آمدم سوالی دارم چشم خیمہ شد سر من میخوابد

سیلے گرم کرده در بکس صاحب خانه گفت تو اعمی هستی باز پیش منوای
 گفت دل روشن ندارم میخوام چشم از روشنائی ظاهر پوشیده
 بیاطن آرم صاحب خانه گفت مبتدی هستی ترا همین باید این بگفت
 و میله چرخش کشید در نابینا سے بهر سو گام زن گشته بر سر چاهی
 رسید قدم را برداشته خواست بیشتر گذارد آواز سے از غیب آمد
 که پا از جامه در چاهی است عمیق مبادا در دے افتی و بتور آفتی
 دے گفت الحال که قدم بر جاده راستی نهاده ام کے مبتلا بهلا شوم
 عذرم بپذیر بایستی که نموده دستی گیر تا ازین صعوبت وار هم باز روشنی
 بگوشش رسید اگر خواهی بنیائیت و هم اعمی گفت روشنائی بخش که تجلی
 انوارت بینم چون از او شده بود برداش بیک چشم ندون جلوه نمود۔

لمصنفه

لطف او گوهر مراد و دم

هر که جان را نثار حق سازد

حکایت

ساهو کار سے ارادہ تجارت نموده راہِ مہافرت ملکی سپرد شخصی بزوجه
 اش کہ در حسن عظیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشد کناره گیر شده بدست نمی آید عاجز گشته رو بمعبدی آورده بچله
 کشتی نشست باین نیست که اگر وصالش اتفاق نخواد افتاد جان خود
 خواهم داده که چندی نکشد که نداسی از غیب شنید زین ساهو که صاف
 بود از شوق و چایلوسی ملوفا بگناه نمی شود و بدست نمی آید آن شخص
 مناجات کرد که اگر دامنش از ریاضت بدست نوزان آورد بارے
 باین مراد رسم که هم شکل ساهو شوم و عایش مستجاب شده بشکل
 ساهو برآمد از شادی در پیرهن نگنجیده خود را بدروازه ساهو رسانید
 در بانان ویرا مالک خانه پنداشته منش نه کردند قدم در خانه گذاشت
 زوجه ساهو او را شوهر فهمیده پرسید که چرا باین زودی مراجعت نمود
 گفت کاری که پیش نهاد خاطر بود بانصرام رسید باذن مختلط گردیده
 بعیش و عشرت میگذرانید ندروزه بدر بانان تاکید اکید کرد
 که مرا با بازگیری در جای نزاع افتاده اگر شبیه من شده رو باینجا
 آورد راهش در درون ندید بلکه تنهش کند اتفاق بعد چند
 مالک خانه وارد شد و خواست در خانه قدم نهد در بان مانع آمد تنهش
 نموده در پریشش نکشودند حیرت بر حیرتش افزوده بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حصو گفت سلطان هر دو را طلبیده بته
تفاوت دیده استعجاب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه
می گفت من مالکم و این متقلد متقلد میگفت مالک منم و متقلد دست
شاد در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بکدام یک باید داد بعد
تامل و فکر بنحیض رسیده زود به ساہو را در حقینہ طلبیدہ کیفیت غیب روت
شادی را پرسید آن زن آنچه کہ گذشتہ بود عرض نمود باز ساہو را در
گوشہ طلبیدہ از حقیقت شب شادی پرسید ساہو مطابق گفتہ زن
خود بعض رسا نید بعد از آن شخصے کہ شبیہ ساہو بود و در کناری طلب
نمودہ استفسار کیفیت شب شادی نمود شخص مذکور را دید و اہی گو
بقتل آورد ساہو و زنش را سر فراز نمودہ بچنانہ روانہ کرد لمصنف

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| عدل سلطان موجب خلایق میشود | شہرہ آسودگی از مشرق تا مغرب دو |
|----------------------------|--------------------------------|

حکایت

دزدی باملیک نام بود راہ زنی مینمود بزرگی در آن وادی کہ دزد
مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعدادت خود دست بطاول کشاد
بزرگ بدزد فرمود سامانی کہ دارم تصرف باید نمود الا سختے می گویم از اہل

و عیال و شرکای خود بپرس که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده
 تقسیم شما کرده ام آیا در عقبه عقیبتی که برسد حصه بر شما می شود یا نه یا رانش
 گفتند ما هر یک راحت اینجا بایم عقیبی جا نیست که شرکت آنجا کنایهش
 ندارد اول بپرس ازین جسد که همراه تو می شود دیگر سباه رسد آنچه از ایشان
 شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی
 و در عقبه عقیبتش تو تنها بری در عرض نمود که چشم غفلت و دقت
 بودم از کرم تو کشف و کسانیکه شرک یک من نباشند چرا تقسیم مالی بایندستی
 که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال
 مردم بسرسانیدم از آن متنبه گردیدم دنیا هیچ است در هیچ دل بجه
 بندم و بکه چوندم و برابست افتاده سر بپایت نهاده ام راهی بتا که بمنزل
 رسم دستم گیر که ازین بلیه برهم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی نخوا
 بود که در راه راست افتاد قدم در در طه کجی ننهاد نهاد و از دست
 ظلم بفرزان جان بسلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر
 فضل وی باش جانب داری رؤف و رحیم و غفار دستار است
 بر توبه بخشد و در بر ویت نه بندد لمصنفه

فضل او یک لحظه سازد دوزخ آفتاب
ابر حست قطره را مانند دریای کند

حکایت

دو برادر مفلس که بزهد و تقوی مصدق بودند خواهرش بنام سیمه
مکونند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشیت رزی بدست آورده صفت تیاری
مسجدها کشیدند و در گوشه پایدان کشیده با هم مشاور گردیدند که اگر جان
مشاور را جانان شود سز بگدا سئ رفیقیم کسے چیزے تواضع ننمود لاکری
کردیم فائده نبود نه زری داریم که از داد و ستد چیزے بدست آیم
و نه متاعی که سودگری کنیم پس چه سازم بجز دزدی باین نیت برخواسته
روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تلامعید بنودان آمدند و گردن
بست اسبها و حمال گران بهاد دیدند ما خود اندیشیدند که بهر طور حمال بدست
آرند از حفاظت محافظان و آمد و رفت پرستش کنندگان پیش دستی
آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآند بخانه مسماران بست که به قریبی
رفتند سر کلاه سخن و اگر ده از این اذان در گفتند تا سخن با اینجا رسید
که فلان معبد بهمه چیست بے نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بدو خوشتر
می بنود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین پنج که گل

بالا سنه معبد کلس پیچا راست اورا پیچیده راه آمد و شد یک
 کس با خواهد گردید هر دو برادر از استماع این خبر شادان و فرحان روان
 شدند تا بمعبد آمده مقرر نمودند که در همین جا باید بود تا شبها هنگام یک
 در اندرون تنگه پنهان شویم و دیگر کسی بر سر گنبد بر ایم کلس پاسبان داده
 دست برینجا کشاده در پی مقصود پا بر راه گذاریم بموجب گفتار بگردار
 آوردند آن یک که در اندرون مخفی گشته حایل ما برداشته نیمه
 شب خواست از راه کلس بر آید و دید از کمر باین بند شده بالا وزیر
 بر آمدن نشاید یا برادر خود که در سر گنبد کلس بر آورده بود اظهار خوف
 که من اکنون بگیر آمده را از این تنگه نخواهم شد پس بهتر آنست
 حائل را تو برداری را هر که در پیش داریم قدم بگذارسی سخت از
 شمشیر گردنم بزن تا شهید بمیرم و گشته از دست کافران نشوم ز
 سعادت که در راه او جان شاکر کنم ز نهادر برادر دیگر صرمت نسازی که ایمان
 خود را بسازی برادر بموجب گفته او عمل نمود حایل ما برداشته راه مقصد
 پیمود برادر خود را زنده دید که معمار آورده بنا می مسجد کرده از روی
 تعجب پرسید که من ترا گشته بودم که زنده گردانیدی گفت

من نمیدانم چه گذشت اینقدر هست که کسی دستم گرفته از آن برود
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردش
چیرے نیت لمصنفه

هر که جان را از تنه دل در برش سازد بخار خالقش در هر زمان صد جان تازه میدهد

حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل و باساکین و فقرا و الفتن بے انتہا
می نمود روزی از نخوت بنحاطرش رسید که همچو من صاحب کرمی
چشم زمان ندید پیر از خیال فاشش مطلع گردیده با خود گفت انجامش
بخیر باد از راه باطن در پی اصلاح حالش افتاد روزی جانی که هر
روز هزاران فقرا و صغفار اطعام میخورانید را سوے که داغهای
طلا بر پشت داشت ظاهر گردید بجاک غلط و اخلطی زده در پی کار
خود شد لمحه نکشید که باز را سوے آید در خاک غلطید و بجان خود بر
گردید بهمین پنج دوسه بار را سوکار کرد سلطان شبهه بخاطر آورد
پرسید از پیر خود که این را سو را چه شد بادی از وزیرین حکمت نمود
آید در شکمش در دے خواهد بود پیر سلطان فرمود از خود را سو پیر

تا جواب تو گوید بادشاه بارهو در سخن آمد که اسے جانور چه باعث
 گردید که از عجب و انکسار بنجاک میخلطی خالها سے طلا که در پشت داری
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنجه هم تومان در میان ایشان
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آوردی چرا سراپا طلا نگریدی
 لهذا بر در تو آمده ام که از بکست این گروه بهم رسانیدم چنانچه روزی
 کاروانی گذارنش افتد و قافله سالار را حالت گرسنگی رود و در زیر
 درختی فرو داده خواست طعامی که داشت بخورد فقیر سے برخورد
 قافله سالار گرسنگی برخورد پس ندیده طعام را نذر گذرانید چون فقیر از خوردن
 طعام فارغ گشت دست را شسته گمان گمان از قطرات آبے
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن به قدر بنجاک غلطیده
 از منی ازین هزاران که طعام میخورانی ندیدم سلطان متنبه گردید که از بختر
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو اضع
 به پیرالتجا نمود پیر فرمود که تو اضع یک حبه از صدق دل بر ترار لگو کس
 بتختر تصنفه

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| تو اضع کن تنگ بر در گردان | برین راه رود که راه راست باشد |
|---------------------------|-------------------------------|

حکایت

روزی زنار داری متراض بدینا پشت بازده در شهر می توطن
 کرد و بگوشت افتاد قدم از دیر و ن می گذاشت زوجه اش از گدای می چیز می
 پیدا کرده رو برویش می آورد از اتفاقات قحط سال شد و باران
 نیامد چشم دل مردم و دیده دوست از دادن کشیدند زن زنار دار
 از دیو یوزه گری تا هفت شبانه روز تک و دو بسیار کرد آذوقه بدست
 نیاورد پیش شوهر آنکه حال هر دو پیش رفت بخوابد شد کار از حد
 گذشته زنار دار که در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرمود بیک
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر چاهی رفت که خود را
 در آن چاه افکند تا از آن سختی ببرد در آن حالت اضطراب روگردانید
 درخت این پیر بار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود
 شکر الهی بخوده چند انبه از شاخها سآند درخت فرو آورده برو
 زنار دار قوت لایموت کرد بهین طور هر روز آند درخت انبه میداد زن میچید
 رو بروی شوهر و فرزند می نهاد در اجبه آند میاز از باعث بے نرسد سالان
 شدن شجره س در یافت بر ایار بر آمده در هر محله که کوچه که شت یافت افزای

از آنجا که خلق نیافت مگر همین زنار دار و عیال و اطفاش که از طراوت
 بشر و به شکل بشردار خشک سالی بے خیر بود راجه از حقیقت حال سوال
 نمود زنار دار از محویت لب بچو اسب نکشو در راجه کمال تملق پیش آمده
 از دلش متفسر شد زن سر کلاوه سخن کشوده چگونگی احوال بیان نمود و راجه
 در پای بے زنار دار افتاد که من اراده ارادت دارم راهی شان باید
 داد که در داد می صعب بیان رسم و ازین تیره ضلالت بر هم زنار
 دار بنجیل نیارده که کپت چالو سیش از چیت راجه قدش
 نگذاشته چست کمر خدش بر میان بست زنار دار شب خیال
 فرمود که این بلا از کجا آمده مصلح اوقات من شد زن و فرزند گذشته
 فرار نمود چون صبح راجه دید زنار دار نبود باز دلش گفت که شوهرت از باعش
 ابرام ما بدر نشت کجا رویم که او را بجویم راجه وزن زنار دار و فرزندش
 دست یک دیگر گرفته تجسس کنان بکوه و صحرا رفته دیدند در پناه کوهی
 بر یا صفت ایستاده باز راجه در قدش افتاد که هر که در پناه می آید پیش
 باید داد آخر راج را گذاشته از ملک و مال گذشته و بچشم داشت گشته
 چشم التفاتی از زمره خدام شتم زنار دار چشم شاه بجا بنش

دید و بیک چشم زدن دیرامش خود گردانید لمصنعه ..

هر کس نگاه خود را بر روی یار و دوز
هر سو نظر کند او مس را طلبا نماید

حکایت

روزی سرری کشن با رجن فرمود که راجه دمی هست صاحب مردت
منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده شان میدهم که نامش میباید دهیم
است رجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق
آراسته و پیراسته مشتاق حالش گردیده ام این بگفت و بهمه اش
رفت و وقتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سرکیشن با رجن فرمود
که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بیکل زنار داور در خانه اش در آنیم
همان طور که ده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند بر اجه معروض دارند
دو زنار دار را برای خویش چیز درین دیار وارو شده بدروازه تو آمده اند
راجه در پرستش گاه شنیده گفته فرستاد لمحی توقف کنید که از پیشش
فراغت یابیم بے دغدغه خاطر بخدایت شما هم سرری کشن و رجن
این جواب را شنیده باز گردیدند منهیان اخبار رفتن شان به راجه
رسانیدند راجه مضطربانه دوان دوان در پی شان شتافته شرفت

خدمت دریافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج به بغیر بی خانه
 نمود ند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد
 ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه شیری
 به پسر بر خورده خواست دیر که سر بایه عمر من است بخور من گفتم
 بپاسه پسر من حاضر قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش
 تو نبر چه خواهد بود ادا سے معاوضه خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر راجه
 مورج هیچ را باین شرط که مادر و پدرش اره بر سرش کشیده تا پایان
 پا جدا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم من دهم
 خون پسر ترا خواهم بخشید راجه از استماع این سخن گفت زهری سعادت پسر من که
 بکار مردان خدا آید و جان را فدا کند پسر زنا داری نماید زوجه راجه گفت جان
 فرزند سهل بود امید دارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر راجه فرمود شیر خواست
 من کند تمسکیم صحنی زنار دار است و بر کند زده مقصودش بر آردید راجه میطرب
 آید دست گرفته نش طرف دیگر هم دوا بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر
 اشک باین زنار دار اظهار نمود شرطیکه بمیان آمده بود عمل ننمود الحال میروم و کشته
 سر و کار من ندارم راجه بپاسه زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک

چشم این از چشمت و جهرش صغوبت نیست و جهرش اینست نصف
 جسم بکار فرزند شامی آید و نصفش بیکار می ماند لهذا بر حال خود
 میگرایست سرکش را هم محض بود فی القور بجالت اصلی بازگشته راجع
 و پسرش را در بر کشید و حاکم مزید حیات فرمود پس روی بجنب ارجن
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد و راجع وزن و فرزندش زبان بنیای
 سری کشن کشاد جواهر گران بها و لای پرضیا بطریق نذر دادند لمصنفه

شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بیاید

حکایت

سلطانی را امیر بود که هرگاه لب بخنده می کشا و گل طلا
 از دهنش می افتاد شهره این اعجوبه بمالک بعید رسیده سلطانی
 دیگر شنید معتمدی با خط بخندست سلطان براسه دریافت آن
 روان گردانید چون رسول و نامه بخندست سلطان آمده از مضمونش
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکانه نمود لب قیسم
 نکشود سلطان را از خندیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا
 مقید گردانید بعد چند روز در پایه سریر گردون منیر عرض نمایند

که انیسر هر چند مجرم باشد اذ آنجا که سلطان نخل الله آمد سز و عفو بر آتش
 نماید بگناه اولی انتقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه
 و تهدید نباید از امیر و جبهه بخندیدن باید پرسید که در آن وقت چه
 باعث عدم ضحاک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم با حضا
 داد و با دست تاملت فرموده استفسار احوالش نمود که سبب
 بخندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم رد آورده
 باعث القیاض گردید که اگر زبان رود و خفت خود شود سلطان اصرار
 فرمود که افشا کن این اسرار باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب
 است که ظاهر نباید گردانید اول تلف مال هرگاه فاش شود عرض
 خود رود که گفته اند یک نقصان بایه دویم شتاب همسایه دوم منقشه
 زنانه که اگر گوے پرده در دے پرگی میشود سیوم را زدل که اگر
 بگوش کس گوش زد شد گوش بگوش رسد چهارم کیشش خویش که
 اگر فاش نماید در تهلکه غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود
 گوید در دے یاگی اعتبار می مفلس را بنمود و در بصاعت همه کس
 و شمش شود ششم مشورت با زمان که عقل زن ظن باشند در شور و خیال

سبحان خود در مانند ستم تمام داد و عمر که اگر کم شمرد بدانشش اعتماد نکند و اگر
بسیار گوید بفرقتش گمان بر ندیش امور ناگفتنی بسیار و واردات خیال
بیشمار است سلطان بر اسیر آفرین فرمود و دانشش وزیر تحسین نمود

وزیر سلطان وزیر یار تاجیر | اگر چه سربے بها بود در تاج

حکایت

تاجیر که از گرویش فلک دوازده سربایه اش بباد رفت باز و حیا
خود گفت از دود سفر دارم که شاید از سنی و تلاش چیز بدمت آید
از سربایه دیرینه اگر چیزی بدارم بپار که مالی خرید کرده سود می فرایم
زن زیور چهار صد روپیه که داشت پیشن شوهر گذاشت سوداگر زیور را
فروخته چهار صد روپیه نفقند نموده راه مسافرت پیود اتفاقاً سواهیها را گردیده
شخص دانشمند را دید که اهل جهانگردش فراهم نموده و از هر طرف سخننها ذکر میداد سوداگر
نبرد و دانشمند رفته سوال نمود و می فرمود سخن صد روپیه بگویم یا هزار روپیه
یا یک صد روپیه سوداگر گفت چندان بضاعتی ندارم که سخنی از صد روپیه
زیاده تر بخرم فی الفور صد روپیه اندک کشاده در خدمت دانشمند نهاد
و دانشمند گفت هر که را این در متعال بزرگ سازد و هر شخص را باید که نظر

بجاشن اندازد بقول آنکه بیست

آدمی را بچشم حال نگر | از خیال برسی و دی بگر

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صد روپیه را
 سود اگر صد روپیه دیگر از کم واکرده در خدمتش برود دانشمند گفت
 در خدمت آقا سے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت
 نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مہیا ساز سود اگر
 صد روپیه باز بدانشمند داد کہ زبان بیند کشاد کہ ہر کجا قرآن شریف
 خواندہ شود ہا بید شخص بے سماعت پیشتر نہ رود کہ از بکت استماع
 کلام زبانی بلا واسعہ ناگہانی نہ گردد تاجر گفت باینقدر سیری من نگزید
 مبلغ صد روپیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت ہر گاہ
 طعام آمادہ بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے
 کار دیگر برود و عیب پوشی مہمان کند تاجر چہار نصیحت دانشمند را
 ذخیرہ کردہ از کشتی فرو دآمدہ رو براہ آؤد تا قریب بشہر می رسید
 بخادم خود انگشتری دادہ کہ وجہش آب و نان باید خرید خادم تا
 در درون دروازہ رسید ظالمین را از وضع و شریف دید کہ چون حلقہ

انگشتر گردش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجا حلت کرده و ما عهد نمودیم
 که هر که امر و زاول بار و بشهر آورد اورا بسطاتی بر داریم و بر تخت بنشانیم
 این گفتند و ویرایر داشته پدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر
 تخت نشانیده نذر ها گذرانیدند تا جریان نظای خادم تمام شب نشست
 علی الصبح اقبال و خیزان او اگر سنگی بشهر رفت و از محنت و مشقت
 در زمره مزدوران بر سر بر می نمود تا روزی سلطان اراده بسیر باج بوستان
 فرمود با انبوهی از پیاده و سوار به آنی که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود
 رسید تا جریا بکار تیاری دیوار دید تا جریا خادم خود را بسطنت دیده بند
 دانشمند بجای حرکت زانیده دم در کشید سلطان پیک از ملازمان بنزدش فرستاد
 که بجاوار پانصد روپیہ قدم در ملک زمان باید نهاد و گاهی گاهی به سلام حاضر شد
 ماه به ماه در ماه بیست خواهد آمد سوداگر غنیمت دانسته که خدمت بر میان بست روزی
 سلطان اراده لشکار داشت سوداگر را معتقد دانسته بدربانی محل هرگز اشت خود
 بهیچ لشکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عیس بود آشنای خود را
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمده غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه آتش
 خوابیده و دوشاک در کم داشت و اگر در بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمعش

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده مادر
 به گنجینه که این دوست له بر بالاس ما انداخته سلطان را ازین راز آگاه
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم من فکر او میکنم و بهتری گردنش
 میزنم رفتن عس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده
 بر سر راهش خروشان و دید و بطعن و تشنیه زبان کشاد که دربان بے
 اعتماد در سر دروازه میگذازدی که بے تحاشی از در در آید و با من کش
 مکش نباید به قسب بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوست له اش را
 نشانه بست آورد و سلطان متغیر الاحوال در دل اندیشید که در سر دربار بنا
 بقتلش رسانید چندان که زیر درختی فرستاد که شخصی را چپمی خواهم
 داد هر که آن چپمی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپمی بدست سوداگر
 داده روانه گردانید که چپمی را با شخص خاص که در زیر فلان درخت اند باید
 رسانید سوداگر چپمی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن
 شریف شنیده پند داشتند بخاطرش رسیده بماعت قرآن
 دهنه گهری ایستاده گوش کشاد در ضمن این که خاتمه بخیر شد خادم
 سوداگر را باز پند داشتند بخاطر رسیده بکاتب خانه روانه گردید مخفی

خوردن طعام گشت که بس از بس مضطرب الاحوال بود و دروش
گذشت بر زیر درخت روم تا گشتن در بان بچشم خود به بینم تا بر آندخت
رسید جلادان که منتظر بودند یکے بر جسته دست کو توانی بسته
بقتل رسانید انگاه سرش از قفا جدا کردند و در طشتی گذاشته بجز دست
سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگرے شد مگر دیگرے
آمد از سوداگر دریافت باید نمود که حقیقت این معامله چه خواهد بود سوداگر از
طعام فارغ گردیده در زیر همان درخت آمده بچکس را ندید چپشی بر سر زده
بتر و سلطان روان شد سوداگر را پیش طلبیده از دش پرسید که
بعد از شریف ما بشکار توجو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگر دانشمند
نگشت در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست گفت
سلطان معذوقه را مقتول ساخته سوداگر را بنواخت مصلحه

راستی راهی است راه مستقیم اگر در آن خارے فتد دور افکنند

حکایت

بزرگی سر آمد خلق روزگار بر ثروت دنیا پشت بازو در گشته
تنهایی منزه می شده اکثر اوقات در حمد و ثناءے جناب باری تعالی

کبست و دهر پت و دهره و غزلیات در سلک نظم درمی آورد سلطان
 آندیکه که نیز کبست و دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ
 حسد خورده باد که گفت سخنی در می شناسا که را در گرفت و سخن من که
 شاهانه است از و بالا گرفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستیم
 که منادی کنیم ترا ملک جمیع است بر همه با تقید فرما که طبع زاد شاه را
 اشتیاق دهند سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف
 خود و تصنیف ترا در جبهه میگذازم که که لایعلم را حکم میکنم در درون حجره
 رد کتاب هر که بر آرد افضل بود آن بکوچک دلی فرمود من که مسکیت البته
 کتابم هم مسکین خواهد بود و عوانی هم سری ندارم که کتاب خود در حجره
 برای تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ
 موصوف فرمود که آنچه تعلیق بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هر
 کتاب را در درون حجره نهاده بود که را که تعلیم کرده بود که فلان کتاب که
 تصنیف من است بیا را در درون حجره فرستاد که کودک اقبال
 نموده آن بزرگ هم گرفته سلطان اعتماد فرمود که کودک از حجره بر آید کتاب
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید پناه را

گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک
اول او را دیده برداشته بخادمی امر کرد که آن کتاب را در زیر نه
و کتاب سلطان بر بالایش گذارد بعد از برآمدن خادم بگوید گفت
الحال در حجره رفته یک کتاب بر دار بنزد و بیا که کودک باز کتاب آن بزرگ را برد
شاه متغیر گردیده بگوید که فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بیا باز کودک
رفته همان بر آورد شاه در غضب شد که چشمان تر از درده کور خواهم کرد کودک بگریست
که تقصیر من چیست در حجره که میروم بے حواس می شوم شخصی همین کتاب بستم
می دهد که بگیر و به سلطان استعجاب نموده از خجالت بایزگ فرمود که از ملک من نشریت
بملک بگیر نیز بزرگ تهیه سفر کرده از آنجا برآمد مردان براس زانو را حلقه شستن گل
مهر سجده پیش بردند بزرگ موصوف نگار و زبید که این بلا را همراه ما بناید گردانید زبان
مبعذرت کشاده باصره از جیبش نهادند بزرگ مذکور که سبے پروا بود
بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند و هیچ اعتنای نمود منزل بمنزل برید
طے با دیده کرده تا بجای که مسکن در دکان بود رسید در دکان از کمین
برآمده در پے تاراجش شدند بزرگ فرمود شما یک تید و چرا می آید
اگر خواهش همین پیرامنی که در بر من است و اید تو اضع شامت این

گفت و سپهرین از بدن برآورده حواله کرد و زردان با خود مشورت کردند که
 شخص پیر که کیست اگر از اینجا برید از دست مانزد حاکم فریاد کرده خامنه ما را
 بغارت دهد یکے گفت گردش باید زد تا ریشه فساد ننماید دیگرے
 گفت دست و پایش بریده در مغاک اندازیم تا از اینجا رفته دست و
 پازنی نگیرد این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغاک انداختند و
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق یا دالهی بوده ندانست
 دست که برید و پاکجا شد بعد در روزے پادشاهی در آن صحرا لشکر آمد از
 درون مغاک روشنائی دید که در شب تار مانند مهتاب درخشان گردیده
 بصد شتاب خود را در سر آن مغاک رسانید شخصی بے پا و دست
 مستغرق بچهر معرفت ملاحظه نمود که از جنبش لوز عرقان لامع قبا بان بود
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی تو درین مغاک از بهر
 چیستی بزرگ فرمود که از نابتیاسے در اینجا افتاده شاه تو قیرش
 کرده زبان بلا به کشاد که اگر کوخانه من تشریف آری سر من از افتخار
 بر آری بزرگ فرمود که اینجا رضاے آلهی و خواہش سلطان بود همان
 کند سلطان بزرگ را بچانه برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود و هر کار

خیر که از دست برتید سلطان در آن کوشش نمایم این سخن چون شیر
 چست که از کمان بجهد بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز
 در خیرات کرده هر صادر دوازده که روی آورد دامان امید پراز گوهش
 میر و شهره داد و دهش سلطان در اندک زمان کوش زد و خاص و عام
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته
 متوجه داد و دهش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش
 شاه توجیه نشان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه
 از دست تو بر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه جواهر گران بهاد
 و آلی پرنسیا به آنها داد و دزدان از بیم آن که این راز را افشا کنند استعجال
 نموده بدرقه خواستند که آنها را سلامت از مرحد سلطان بفرستد
 دیگر بر آن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدرقه
 معقول همراه تا کیه تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بهوجب
 گفته بزرگ بدرقه همراه کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عاقبت نموده راه

مسافرت پیوند بعد از طے دوسه منزل محافل ان ازیان
 پرسیدند که شمارا با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهتمام نزد
 سلطان فرموده دزدان گفتند که او سر آمد دزدان دوزگار است پیش
 سلطانی از دزدی بگیرد سلطان حکم بقتلش داده مایان امان بخشنش
 خواستیم قبول شد بلاس جان بدست و پایش پیچیده هر دوست
 و پایش برید لهند اسفارش مامی که دنا سیر او پیوستیم و کیفیت احوالش
 بسطان نگوئیم مجبور آمدن این سخن از زبان شان زمین شوق گردیده
 دزدان را بلعید محافل مضطربانه از آنجا باز آمده نزد سلطان گفتند
 که چنین و چنان شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این
 کیفیت را استماع نمود احوالش دگرگون گردیده بهیچ خواست دست
 تاسف بر هم سوده و پایش لغابن بر زمین سایید که دست و پایش
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زیاده متقدر شد هر چند استضا حقیقت
 حال نمود بزرگ هیچ نفرمود و زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میداد
 روزی از کنیز کی خبر توره که فلان شخص مرد و زنش همراهش خود را بسوخت
 و از زوجه بزرگ زبان با ستهزاکشاد که اگر دفاست حبانان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامروست
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد و در پی امتحانش شده بدست
 خادمه پیام غم فرجام رحلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این
 خبر وحشت از او خادمه شنیده از دار دنیا س فانی به بهشت جاویدانی
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنگاه بمساجع علیعالیه
 سلطان رسانید سلطان سمرایمه در پاس بزرگ افتاد زبان بعد عزت
 کشاد که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امیدوارم قلم عفویر جبرائیم
 اعمال کم کشی و گناه من و اهل حرم بخشی بزرگ فرمود بابا س تقصیر
 توصیت در مقدر و س هان بود اگر امر و نخی مرد بعد چند سالی سیمرد
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویت
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است نام من بزرستی تا قیام
 قیامت بماند و کسی این فتنه بدنامی بجز حضرت از سهر من بر ندارد و میخواهم
 بتصرف خود زنده گردانی و مرا ازین غم بدنامی برهانی بزرگ از اصرار
 سلطان چون دانست که س ازین فکر بیرون نخواهد رفت طبعی و سبت
 گرفت و غریبای تصنیف خود سرائید فی الفور از وجه و سماع جان تازه

در قالب زوجه و مید زوجه بزرگ بحرکت در آمد سلطان نقاره شاد دینار
زوجه صنفه

آنکه جلوه است بسرو چشم جا و هند از غیب هر نذا که بر آید همان گفت

حکایت

امیری را فقیری مصاحب و دوشنبه در موسم سرما فقیر بے سبب خنده
نمود امیر وجه خندیش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است
اگر راهی داشت هم اظهارش فرود نباید گذاشت فقیر تجا بمل نمود امیر
احرارش افزود دوستی که نوبت بر بخش رسید فقیر نقاب از چهره
شانه مطلب کشید که ماده کاوس در زیر کوشک بسته بگو ساله میگوید
هنگام سرماست و جاے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین
آسایش یابے گو ساله پرسید وجه گرمی آن گل زمین چیست گفت
در اینجا از فقره کانت گو ساله جواب داد که در جاے من کان تر است
از آنهم گرم تر است من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیاده متعقد
فقیر شد که مرا زبان جاپوزان بیا مؤثر فقیر انگار کرد امیر روے بالتجا
آورد که این همه ترا پرورش کردم - در امر چیزے انگار نمودن مناسب

نیست فقیر گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بشتر طلب است
 که احدی را واقف اسرار ساری و الا جان را رایگان در بازی امیر قبول
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بر دستار خوان
 نشسته بود از تماشای عجیب که موری دانه به رخ در دهن گرفته
 بر رخ میرفت موری دیگر خواست از دهنش بگیرد نداد که مرامهانی سلطان
 در پیش است که خواهم داد بختید معشوقه وجه خندیدنش پرسید
 امیر را خوف جان بود با بنود معشوقه از اسرار گفت اگر مرا ازین اسرار
 آگاه سازی بهتر و الا جان خواهم داد امیر در قفس گرفتار داد که گویم مشکل
 و اگر نگویم مشکل لاچار قرار کرد که بعد از زیارت حرمین امیر یقین ترا ازین
 راز واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات
 ابد بود باین اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف
 آمدند شنید بزی ماده که شکم داشت ببرز گرفت دل من سبزی که
 در کنار چاه است میخواهد ببرز در کنار چاه رفته دید سبزی در قعر چاه رسیده
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین بتلخی بسیارم برگزید
 بزماده پرسید که گیاه سبز آورده گفت نه من مثل امیر نیستم که با مراد وزن

را ایگان جان بهم امیر متنبه شده با معشوقه فرمود که تو خواهی جان
بدی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصنفه -

راز خود با کسی نباید گفت | که بے اندران خط در باشد

حکایت

همیشه فردوسی فلاکت کشیده از مغلوکی و ناسازگاری زمانه صحرای صحرای
می گردید هیچ جزو چوب خشک حاصل نمی کرد و روزی از تکبیت طالع چوب
هم بدست نیاورد و بر سر خود زوده بازگشت اطفال را از دیدن حالش
شعله آتش در جان افروخت از غوغای اطفال شبانه دلش
بسوخت از خانه بسوخت و دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن
به متصل درخت آمده بر سر شاهه اش تبر زدن قدرت الهی یعنی از شاهه
درخت برآمد از جذبه خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که بسیار
باش غافل نباید گردید و دقتی که به ثروت رسی سر پای ترا حاصل می شود
را ایگان بباد ندی هم مغلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و
هم چون سنگ فلاخن کرده اگر دهم صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه
فراموش کنم بخت نمره درخت بدستش داد زبان به نصیحتش کشاد

هر روز هزار روپيه نقد شمر اين شمره يا بي بايد اين شمره را در صندوقچه
 محفوظ بداري و با طهارت در صندوقچه و اگر ده هزار روپيه يويميه که بر آري
 در صنف معاش و معاد خود آري و اين را از ابا کس شبايه گفت که شمره
 بے شمره شده از دست خواهد رفت هيمنه فروش شکر يه بجا آورد
 شمره برداشته بجانده برده در صندوقچه نهاد هر صبح که کلید در بخت خود
 بدست آورد در صندوقچه ميکشا و هزار روپيه مي يافت تا ياد يي طالع مبلغ يويميه
 را در صنف معاش و معاد مي ساخت از آنجک که نفس اماره نمي گذارد
 و بخوابش گو ناگون مرد را در گردن او پيچيدار و از فرا هم آمدن سرتيره
 با و نخوت در مير او پيچيد پيچيده شهنوت چشش پوشيده همچون مجنون مشغول
 پرمي چهره گرديده هر چه پال و منال داشت در صنف معشوقه کرده شبانه روز
 دلبر از يمي گذاشت و از بخيري غافل از خدا و خودش تا شب
 شيشه مي بدست و در پيال در کشاکش آمد حالتش در گون گردیده
 معشوقه قابو يافته پيديد که تو نمازم کسی نيسي در او داخل هم ندي
 اينقدر مبلغ از کجاي آري هيمنه فروش که بچند از خود بود در صندوقچه
 سر کشوده حقيقت شمره و صندوقچه نکات نمود معشوقه بپر شد که اين صندوقچه

بسن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قیچ را حواله آن نمود
 معشوقه از سر در پیر بن دریده در خود هم ننگبید و وقت صبح که قفل صند قیچ
 کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر شونت گفته گفت که با من استیزا کردی از اینجا
 برو و از من دور شو بیمه فروش از بگشتگی طالع نمره زندگانی برباد و دامن
 معشوقه از دست داده که بر نصیحت عمل کرده افشای را از کند اقبالش
 سبیل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | آکبر بیخ دولت است از پند حرفی

حکایت

سلطانی را نه شاهزاده از بطون حرم محترم خاص و یکصد از کنیزکان
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بشاهزاده کلان رسید
 بآن یکصد برادری که از بطون مختلف بودند سلطان را اعتماد و داد در
 قطع رشته حیات شان افتاد روزی بفرستید بر در قلعه رفت
 تهدید ضیافت کرده بعد ساعتی خود برخواست محافظان را گفت
 همگی را مقید سازند بهم محافظان همه را در جاسه مقید نمودند که هیچ آذوقه
 زیاده از طعام دو سه روزه نبود شاهزاده گان مقید باهم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بجا کرده که روادار آذوقه بهم نشد همه از گرسنگی
 جان بحق خواهم بم نمود و کسے براسے انتقام هم باقی نخواهد بود
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه و وسع روزی که هست
 بسپاریم که ازین آذوقه بسربزد اوقات خود تا شش ماه نماید درین
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مظلومان هم خواهد کشید
 باین نیت همه با خود را از ضرب دست یکدیگر پاک کردند سلطان پیشش
 ماه خبر گیر می آهنا کرد و دانست که همه با تلمب شده اند بعد شش
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قید خانه
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاودانی شتافته مگر شاهزاده
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اوان
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکوتی دیگر صند و قیچ فرستاده بر آن
 بنیست نموده که درش وانگر دو و شیر کس که در آن حبس است کشته
 شود اگر جواب این امر داده شد فوج کشی ازین جانب می بشود باید آماده
 نزار و جبال بود از امر ادا رکان استفسار کرد که در زمین شما مانند میر این
 عقده کشانی چه می آید همه با در لایچ تیر فرو رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر ابرو بر نیاوردند بالاتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بے پایان
غوطه میخورد سلطان که قائل عقل برادر کلان مقید بود ویرا طلبیده امید
سرفرازی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور
آداب بجا آورده زبان عجز توان بعضی کشتاد که صند و قیچ را حاضر سازند
ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهیم داد سلطان صند و قیچ شاهزاده
سپرد شاهزاده اطراف و جوانبش را ملاحظه کرد بعضی رسانید
که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یا هم
و بموجب ارشاد سرفراز شوم حکم شود تا سلامتی از آهین تابیده بحضور
آرند و تماشا کے کشته شدن شیر در همین مجلس نمایند حسب الایمان
سلطان سلاح تابیده آورده حواله شاهزاده کرد و شاهزاده سلاح بجا
نشانی که از امور باریک تر بود نهاد فی الفور در صند و قیچ و اسب شده شیر
که از لاک ساخته بودند گردش افتاد سلطان ازین عقده کشائی سرور
شاهزاده را بجلال فاخته و عهد خانه سامانی سرفراز فرموده شاهزاده از سرفرازی
عهد خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سرانجام خانه براندازی سلطان اقتاد و
معمول سلطان چنین بود که بخش طعام بفرامی فرموده خود هم از راه دیگر اکثر ملاقات مرتضی

می نمود شاهزاده که از در لایحه خانه سامانی باین عهده مامور بود در درگاه او دور
 فقیر سر دپایر بنده متقاض دید که خاری بیایش خلید و در میانجا نشسته
 خار از پاکشیده و خار بن متصل راه را شکسته در آتش شوزایت
 شاهزاده با خود اندیشید که این فقر بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انفع
 و اقسام طعام خورانی بدو اعانت از طعام اظهار در و مسندی خود کرده
 استعانت خواست فقیر گفت ما را که فقیرم از اعانت کس چکار شاهزاده
 با خود اندیشید که این طور بدام نمی آید از بدعایش کار سلطان را
 با تمام باید رسانید فقیر را برده بر تخت سلطان نشاند درین صند سلطان
 بعبادت معهود و ریچه را کشود دید فقیر بر تخت نشسته پرسید تو کیستی که بر
 تخت ما نشسته فقیر جواب داد تخت از دست و از عنایت فقیر
 بتور رسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب
 گردید حکم نمود که موسی سر فقیر کشیده از تخت بریز آردند ملازمان بچوب
 حکم عمل کردند فقیر رفته بر شد زاده گفت که آن وقت اعانت
 نبود الحال طالع تو یا در می کرده اعانت خواهیم نمود زود باشد که سلطان
 بیادش عمل خود رسد از آنجا بنزد سلطان ملکی دیگر رفته و با حاجبان

و در بان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از در آوازه نیکبانی
 شنید مستعنی بترتیب خدمت گردیده تا سوال فقیر بسمیع سلطان
 رسید و پیرا طلبید فقیر بعد از آن دعا و ثنا بخواند و بعرض رسانید که
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بتو میدهم
 که نصف ملک تو تسخیر از آن تو است سلطان گفت نه ملک در قبضه
 و تصرف مادم نشانی از تصرف شدن پیدا که نزد معاند جمعیت بشمار
 و خزان بسیار است مبارک باد تو از کجا روادارم فقیر گفت الله تعالی
 در زبان تا تاثیر بخشیده از بکرت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان
 گفت با معاند دوسه باد مجادله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت
 کل امر مر جوت با و قاتلاً - حال نوبت بتو رسید دل تویی باید گردانید
 سلطان تو کل با الله تعالی کرده عزم خانه براندازی مخالف نموده از
 ملک خود بجانب ملک غنیمت نهضت اجلال فرمود خصم از آمد آید لشکر
 فیروزی اثر مخالف حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از استنجا
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود بکرت تاثیر زبان فقیر شکست
 عظیم بر فوج غنیمت داده منهنزم فرمود و لا و را ن چیره دست درازی

کرده میر غنیم را بریده بر سر سنان نمودند غلغله شورید و دراز اطراف
 و جوانب برخواسته شور و غوغا از شری پزیر رسید و کور که شادی
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را گردانید رفیقیر سلطان را بر تختی که خود نشسته
 بپوشانید و زبان به فارش نشان داده کشود که با و عهد نموده بودم
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهم و ما نیز ایفا عهده رفیقیر بر
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت
 دانست نصف مملکت را بپاشان داده بخشید نشان داده از طفیل فقیر بر سلطنت
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکر می کشود فقیر گفت شکر خباب باری
 باید نمود که بداد مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد که نیامت برادر کلان تو که
 شیوه عناد می در زید میدارست افعی کشتن و بچه اش بنگاهداشتن
 کار خرد مندان نیست الا ظلم بے جهت چشمانش را پوشید و غضب
 الهی بر او نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم
 و دائم باشی لمصطفی -

منواین از آن شخصی بچوبل کرده خواهی
 که ما رفته را بیدار کرده شیر و شانی

حکایت

فقیر بے بس کامل و مرتاض بود مرید بے داشت سعادت دارین
 حاصل کرده اراده خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات
 بے غایات بدارج اعلیٰ رسیده در خدمت ذی سعادت مبره ستم
 گردیدم امید دارم در جلد وی این الطاف که تربیت یافته ام بخدشتی
 سرفراز شوم تا از سر انجام آن حقوق پسیری را ادا کنم پیرو نمود مرا
 احتیاجی نیست اگر ترا همین خواهش است از صبیام پیس که آرد ویش
 چیست بعل آرمید حسب الارشاد از صبیح پیس سوال کرد که هر مطلبی داشته
 باشی از من بخواه تا باین ذریعہ حقوق پیس از من ادا شود و خبر پیس گفت
 مرا همین مطلب بود که نزد فلان سلطان دو آویزه لعل بدخشان
 است که در شب تار از صنیاعش روز را منور گرداند و عرصه نهفته اگر
 آوردی دعا بخر میگیرم و الا دعا بخر نمی گیرم میگفت بدیدنت
 دارم پیس می که بتوانم می آرم این بگفت و پیس در طلب مقصود
 برشت در بین راه شخصی را دید بجا و سوار و چوبی بردست مزاحم گردید
 که بان کجا میروی هر یک گفت با صبیح پیس قرار یک هفته کرده و بره آورده

مانع مشو که تصبیح اوقات میگردد و فرصت از دست میرود گفت جابے
 مخصوصی تو نبود الان بخاطر پیر ترا میگذازم باین شرط که همه سرگین گاو بخوری
 مرید اندیشید که در حجت بیم آن بود راه منقطع شود قطع عجمت نموده
 سرگین گاو خورده رو بر راه آورد همه جا منزل بریده تا بجای دست سلطان
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیشش آمده از مرید که پیرش بنهره آفاق
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد
 منت زبان بجز بگشوده استفسار فرمود که هر چه فرمای بجای آرم گفت
 براس صبیئه پیر خواهش دولعل بدیشان که در گوش حرم محترم شاه است
 دارم که باین روشناس روئے خود در داریق سفید نمایم سلطان گفت
 آویز ما باختیار من نیست باطل حرم بخشیده ام چیزے که بزبان بخشیده
 نشود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن هم نشاید باشد که از آن
 کار چیزے بزبان آید باعث نقصان گردد ابله من مخیر است اجازت
 دادم در محل رفته طلب فرمای از کرمی او دور نیست آویز با جدست
 نماے مرید قدم در سر اوقات حرم محترم نهاد همه کنیزگان و خدمه را دیده
 الا نظرش بزوجه شاه نیفتاد باز گردیده بسامع علیه عالی رسانید که بانقرا استهزا

نسزد چو که نشانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدمت بزرگان کرده گاه
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من بایسا و مرا صند است خاصه عصمت
 این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستمزاد بر گمان
 مشو طهارت کرده برو که بنظرت آید و حاجت بر آید مرید تصور نمود که سرین
 گاه و خورده دست در دوشستم سبب بے طهارتی همین خواهد بود و
 خود شست و شو کرده و بسراوقات آورده زوجه سلطان را بکمال
 تجمل نشسته دید که کنیزکان بر پیرامونش صف کشیده زوجه شاه
 از دور چشمش بفقیر افتاده بر خواسته زبان بچرخشاد که سبب چیست
 قدم اینجا فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آذین را
 گوشت اگر عطا شود اگر کمی تو دور بود فی الفور آن عاصمه آذین را بر آورده
 تو صنعتش کرد که بیرون هر چه خواهش تو است بمل آور لیکن
 خاصیت این مل این است که عاملش هر گاه بے طهارت شود از نزد
 و برود خواهش متدانی بسیار خاصه تاریست بچمک نام و طلبش
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست برود این گفت و دعا
 بنیز کرده و خدمت فرمود مرید آذین را بدست نموده پیش سلطان رفته

و عاے خیر داده روسے براہ نہاد مین راہ ویرا احتیاج بول افتاد
 بکسرت در ماند که اگر در زمین گذارم معلوم نیست چه میشود و اگر با خود بدارم
 بے طهارت میشوم میر و د اطراف و جوانب دید که نشانی از آدمی باشد
 آدین ہارا بوسے سپارم مار تھک کہ در پے آدین ہا بود از استماع خبر
 بردن ہمراہ مرید طے مراحل می نمود فی القور شکل زنارداری گردیدہ مرید
 را بنظر رسید کہ از قسمت این زنا دار از غیب پیدا شدہ لعل را بوسے
 سپارم و بعد فراغ طہارت بارستانم باین تصور ویرا طلبیدہ گفت اگر در
 امانت خیانت جائز نداری لمحہ حاجتی دارم چیزے بتومی سپارم زنا دار
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود ہر چیز بد ہی بے شک بتو مسترد
 شود مرید آدین ہا داده خود برقع حاجت نشست بعد فراغ دیدنہ آویزہ
 و نہ اثر زنا دار بہیم میر سید زنا دار را تصور بار نمودہ کہ در قعر زمین خزید چو
 کہ دوست داشت و بارگراست بود از توحش بر زمین زد کہ شقی شد
 خود ہم در عقبش ردان گردید بجاے رسید کہ انبار ہاے مار بود
 از دیدن این متغیر الاحوال کہ دعوے بکہ و سوال متاع از کہ ام مار باید
 نمود و بد گاہ باری تعالی کہ کس بکیان و دستگیر در ماندگان است

آورده مناجات کرد که تو بجا و ملاذو که می کار سازی از که می خود سببی ساز
 که گره از کار فرو بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و شغبی آمد که
 بر اسپه که ایستاده دم کن بموجب حکم لعل آورد آتش غلیم برخواست
 در پی ماران گرفت سلطان ماران متوحش شده باران گفت
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خاندان همه را سوخت و میسوزد معلوم
 میشود ماری از زمره ناقصیه غلطی کرده که بلا سے ناگهانی رو آورده سناهی
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود بهم سلطان آن قدر بود که احدی نخواست
 جرم خود تواند نمود و از تپک بنزد دے رفت قصه بردن آویزه نقیر
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کسے که آورده بنزد دے برده
 زبان بعفو قصیه خود باید کشود و اقامان و خزان و بعضیت خود بچان
 در قدم مرید افتاده آویزها داده زبان بعفو قصیه کشد و مرید آویزها
 در گوش جان کرده باز دے نیاز بدرگاه بے نیاز آورده و بعد از بدست
 شکر مناجات نمود که آتش فتنه فرو نشاند و بیک لمحہ در خدمت
 ضبیہ پیر که همان روز روز بهفتم بود برسد تیر و عایش بهدشت اجابت رسید
 که نذا آمد بر زمین اسپ سوار شد چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیّه پیرزنی امید براسپ سوار شده چشم پوشید و طرّفه العینی
 خود را بر دروازه صبیّه پیر دید که وے در دل گفت امروز روز مهم است هر چه از قرار
 خود بر سر بهیتر ارمی رفت خواست و تحقیقش بدو عا کس کند که مرید آویند باید گذرانند
 صبیّه پیر از خوشنودی زبان بدعا کس خیر شود مرید از آنجا بجا دست پیر آمد خواست
 حقیقت حال و اشکاف کند پیر گفت اگر سر گین گونی خود نمیدم این قدر قدرت نمی
 یافتی که بر ماران خطرناکی و از بهر نشان بهی آن سر گین بود آسبیت بود که تر از دندان داشت
 و هلاکت از زهر نگذاشت خدمتی که نمودی مرا از خود حاصل فرمودی از شدت دعا
 و تقدس بر تو بجا شاید و کامت بر آید - لمصنّفه

از فیض خدمت پیر فرومند | شود شاگرد فرزانه برومند

حکایت

دو نارداری مفلوک شده از گروهش فلک بتنگ آمده در بد رمی نشست
 از شومی طالع بهره منی یافت لاچار از کسش کش زمانه خواست خود را بد ریا
 انگند و قتی که بکنا بحر رسید آوازی شنید که چیرا از نادانی خویش
 را هلاک میگرددانی گفت تاب گر سنگی ندارم و بتابی طفلان دیدن
 نتوانم از شنیدن احوال ز ناردار هیچ ترجمه دریا بجوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیدا شده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره گردید که این ناقوس
 در پرستش گاه خود بدو هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار در سجدهات
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت مابین راه در خانه
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده استخوان ناقوس
 دریا که در پرستش گاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فرغ پنج گل
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده
 خواهان ناقوس شده که بهر طور بدست آید با زنار دار بسماجت و تسلیم
 گفت که این خانه خانه تو است میخواستیم امشب دیگری ترا ضیافت نمایم
 زنار دار که معرا از تلیسوفی زیاده بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدارات
 طعام انواع واقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آینهخت
 باین خیال که زنار دار خیال خود نمائند ناقوس را سرقت نماید زنار دار که
 باین فکر و خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان
 ناقوس خود در جاسه ناقوس نهان گذاشته ناقوسش برگرفت
 نسیم صبح که در میان زنار دار وزیده بهوش آمده ناقوس فلتی را اصلی
 پنداشته بشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید وقتی که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه دیدار و س بودند بالحاح و زاری زبان
 بشکایت گریختی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جاد وانی بدست
 آورده ام فی الفور ناقوس بر گرفت و به پرستش گاه رفت بعد پرستش
 خواست که مهره از قسمت بردارد از سبب نصیبی نگلی از براس سرزنی خود
 بدست نیارده چه جا که گل مهرباوس شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر
 نویز پنج گل مهر داده از سبب سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکنار
 دریا رسید آواز بلند می طلب گردید که جا به استنوا همین بود من بچاره
 که براس گدائی بنزد تو نیادم از خود چیز به بخشیدی و باز پیشانیان
 کردیدی از سبب شمتی خود تصور نمایم یا از سبب التفاتی تو شمرم از دریا آواز
 در آمد که ترا ناقوس عظیم یاده گوئی در معاصنه آن می بخشم که اگر خواهی هزار
 دبد و اگر نخواستی یک بخشه و اگر یک سوال کنی از کرور جواب آید
 بهمان خانه که مهمان گردیدی برو تمار دار باشغصب بسیار ناقوس برگرفت
 و بخانه نمیزبان سابق رفت صما حنانه که در اسید برایش بسته بود بچود
 که کشود که باز این بلا از کجا آمد طلب گار ناقوس خود خواهد شد ز نار واد
 هیچ لب بطلب ناقوس نکشاده آن شب ناقوس یاده گوار در پرستش گاه

نهاد و متاجات کرد که هزار روپیه بمن بخش تا قوس گفت که ای می بختم ز ناز دار
 گفت که ای روپیه به بخش تا قوس گفت که در رسیدیم صاحب خانه که چاشنی خورستاده
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را باید در دید باز ناز دار گفت
 دوش از راه رسیده نیا رسیده اشب نیز در خانه من مهران مشغول و آسایش یافته بودند
 تدبیر ز تافت و دار را نگاه داشت شبها بهنگام مثل سابق تا قوس یاده گورا
 برگرفته تا قوس اولی را بجاییش گذاشت - وقت صبح ز ناز دار تا قوس
 برگرفته بجای رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد
 سیز زبان تا قوس یاده گو سرت نمود و پرستش گاه برده زبان به متاجات
 کشود که هزار روپیه بده جواب پاک آمد و قتی که سوال پاک کرد جواب
 که در خشنید لیکن بجای که در خذف هم نه بخشید تا قوس گردید هر که گفت
 گذارد و روبه نشیء آرد بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشته تا قوس
 یاده گو برداشت - لم صنفه -

ای برادر نقد را بر طاق نشیء در من یاده گوئی فرغ نادانیست اصلش پنج نیست

حکایت

زوجه امیری عالمه بود از شوهر استعفا نمود که مرا بتجارت پدر فرست

تا در زیر دستش مآورد این بابا گران سبکبار شوم امیر دست او بر سینه
 اش نهاد و اجازت داد و خود امیر تهیه سامان سفر کرده سوار کشتی گشته
 و بجهان پدید آرد اتفاقاً از گردش فلکی آن ملک بفلک سیر و تبااهی
 آمد و بجهت امیر بر تخته پاره جان بر از قدرت الهی شد و بجزیره رسیده و در
 نموده چون آن جزیره همگانی بق و در و در و نشانی از آدمی نبود از
 گرسنگی جاننش برب آمده که تقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین
 بیابان از برای چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شوهر و تبااهی خود در
 رفتن بجهان پدید بجزیره و آنکس اگر گفت بفتنا چشم پوشیده ازین عالم نیست
 فقیر را بر حال پرسش بزم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید
 از دور پیل و مانی بروی حمله کرد فقیر دست و پا گم نموده آن طفل را از
 دست داده و بدینختی آورده پا بر سر شاهه اش نهاد پیل طفل را
 بخرطوم برده داشت که شیر برب سرش رسیده از هیبتش گذاشته
 فراری گردید شیر و دم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر
 ناپدید شدند فقیر از سر و رخسار بزرگ آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته
 بعلجات روان شد تا بشهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیست فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و
 قطره شیر بدید شاید لطف مادر می در حق او لعل آید شخصی در آن میان
 گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش
 که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوه هر خواهم اسم انبیا
 و گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش
 اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اهیان دور گردیده از تاکی سنگی پتیا
 بهر شومی و دیند تالابچه بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکفت آبی
 آتش خود فرو نشاندا پس دید ایستاده و سوارش خفته بنزد
 رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید که کیستی و درین صحرا چگونه افتادی
 گفت سلطان فلان دیام متوجه شکار گردیده از لشکر یان دور افتاده
 باینجا رسیدم تو کیستی و در اینجا از چه آمده سلطان نیز حال خود بیان
 نمود هر دو در یک جانب را بر سر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان
 کردند که اگر از اینجا راهی یابیم بخانه هر یک اولاد شود نسبت با یکدیگر
 نهائیم درین شکر هر دو رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند
 بعد چند س از غایت آلهی هر دو سلطان را دو صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون
 هر دو را عهد و پیمان بود ارسال رسل و رسائل نمودند بعد تکرار چنان قرار یافت
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآئین بهین سلطان اول صبیّه
 خود را العیس بلباس پسر گردانیده با تاج تمام بجاناب ولایت سلطان دوم
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه تکل از صبیّه سلطان
 دیگرست در حاصل تنگ و عار بسیار خواهد آمد تخی که ندارم تخراد کجا بردارم
 یوما فیومای کا هید و رنگش کهر بانی می گردید و بجناب مجیب الدعوات
 مناجات میکرد که آلت مردی عنایت شود و الا از جان دادن مرادین
 بنود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی از میر
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد
 سراسر پرده بودند که صبیّه در دهن سلطان با و از بلند آغاز گریه و زاری فرمود
 دیوی که در درخت می بود از در یافت احوال زن رحم بر حالش نموده
 گفت که مردی خود بتومی بخشم باین شرط که بعد انصرام کار واپس نمی
 صبیّه بکمال منت قبول کرده بچرواین که لفظ قبول از زبان برآورد و حالش
 دگرگون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از دریافت احوالش

شادمانه شادی نداشت و در ولایت سلطان کمال شادمانی در آمده
 بسراجم عیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند
 و ثمره از خوان نعمت برچیدند بعد انصرام شادی بطرف ولایت خود
 نهضت اجلال فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر باید گفت گل مراد
 چیده از احتیاطی که دیده نخواست ایضا عهده خود بادیکند و در زمانه
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود تو که تعصب بسیار میکنی
 و میخواهی پسر امیر را بنزد دوسه برده متغی بری باید دید که شایسته عالم
 چه از این غیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو برانی و من بر این مفلوک می بود که
 سرشت خواست برادر خدا تالا بچه بسازد پس کن دست رس من باش
 نداشت تا بعد از چه رسد حیران و سرگردان براسه وجه تعمیر نیز و ساها
 شد که براسه خدا از تو سوالی دارم اگر سوالم رد نکنی مقبول درگاه شوی
 و مبلغی که از قومی ستانم باز تو میر سالم ساها که خدا ترس بود و نادم خدا
 شنیده سواش رو نمود مبلغی که خواسته بود بی کم و کاست بود
 سپرد مفلوک زر می که بدست آورد خرج تالا بچه کرد و روزی بر بسپید
 تالا ب شسته بود که ساها که از بان مقام نمود از مفلوک سپید

اکنون زردا پس سیدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که ادا کنم و این نمایم سا هو را استعجابی
 شد که این عجب شخص بود زردا سید بود و ثواب تالایچه می بخشد و زمین آشنا
 گادی تازه از کمال تشنگی خود را بر لب تالایچه رسانید میرا بگر دید
 نه از آسمان رسیده که ثواب یک آشنا سیدین کا و بمشایه بخشایش
 کرد و رویه است نوید عفو جراتم سا هو و مفلوک گردید چنانچه در منزل
 است که گفته اند کوفی کن در آب انداز باین ادا ده مع طفل روان شده
 منزل بمنزل بریده تعبها بے بسیار کشیده تا بمنزل مقصود رسید که دوخت
 امیر پود امیر از دس پر سید که تو کیستی و از کجائی فقیر گفت سیاح ام و این
 پسر تو است که تباهی زده امانت بسلامت رسید امیر طفل را از فقیر
 گرفت باز هم تجمل و زردید که ترا نمی شناسم و این پسر را بنید اتم مثل
 مشهور است - ع

جهان دیده بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من که نیک سرشتم از بدان بدی رسد کاز نیکان نیکی بود
 لطف بر احسان و موثران نیکان او پس ورنه انیمعنی بری از انتفاع خویش نیست

حکایت

درویشی سیاح وارد شهری عجوبه تمام شد از شنیدن نامش حیرت
 بیرون بلده محل اقامت آورده که اعجوبه های آنجا را نه بیند مریدی برآ
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید عوفای عظیمی دیده پاشا ایستاد
 که زن حامله دهقان چوبی بر خیزد که بر سر غله رفته بود زده پایش
 لنگ نمود کازر دیده لکدی بر شکش زده اسقاط حملش شد دهقان
 استغاثه بنفر سلطان برده سلطان حکم کرد کازر خود بد دهقان و پرتابان
 کند وزن دهقان بکانه کازر رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف
 شنیده بخندید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه دهان بردند درویش
 که چشم پراه بود چندی انتظا کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان
 نمود و نیز چون داخل شهر گردید زنی بامردی می جنگید که شب صحبت
 کرده بهزار روپیہ اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده
 تا بیع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرید گفت شب
 خواب دیدم که باین خفتم امروز با وی باستم تا گفتم اکنون گریبان گیر شد
 که مبلغ هزار روپیہ بده سلطان فرمود چه نام حصه سرکار است او را

باید نمود آگاه ادب و حق و سب باید کرد این مرید نیز اندوختن این گونه داد
 لب تپه بسم کشاد ملازمان شاه و راهم بگناه همین مقید ساختند در پیش
 از دنیا مدرن مریدان متوحش شده بشهر درآمد همه جاز ساکنان آند یار احوال
 مریدان استفسار میکرد تا پی بقید کردن شان بر دانا بخاکه دانا بود پیش
 سلطان رفته زبان به شنایش کشود که همچو تو عادلی بچشم خود ندیده و بگویش
 خویش شنیده من جهان گروم بهر دیار رو آوردم مالا مال از عدل
 و انصاف تو گشته صیبت داد ریت گوش جهانیان پر کرده از حمد و حمص
 در گذشته اما عجب دارم که این دو شخص نوار و که بوجه خستیدگی در قیضا
 گرفتار اند قابل این اند که اخراج بلده شده و در شهر بگذارند و نه
 این چنین مردم سیل به سلطان که شنایش پرست بود بقول ایست که
 احمق را شنایش خوش می آید هر دو را اخراج بلده فرمود در ویشتن لرزان
 و ترسان سر خود گرفته اذ آنجا بیرون رفت بسپیده شکر افتاده زبان باین بیت
 کشاد المصنفه

بترس از حاکم عادل که عدلش از چنین باشد
 بجای خرد ماند زوجه دهمقان گازر را

حکایت

امیر سے طوطی داشت خوش بیان کہ از شیرین کلامیش مرغ جان
 در بطن طوطی گلستان انبساط باہنواز و طائر روح بوستان مسرت در پرداز
 روزی امیر از طوطی پرسید کہ تو طائر صحرای ہستی اگر از خواص درختان
 کہ انوائع و اقسام فوائد مترب است دانستہ باشی باید بیان نمائی طوطی
 بی پاسخش پرواختہ کہ از خواص درختان شناسختی ندارم الا از خود خبر دارم
 کہ سہ لعل بخشان ہر یک بوزن دوازده مثقال در صند و چہ شکر
 پنهان و از احتباس ہوا سے قفس کہ مخالف طبیعت می باشد
 گذاختہ اگر اتفاق ہوا سے صحرای موافق است افتد باز نظارت تازہ
 پیدا کند و دو سخن سر بای خود دارم در اداسے حق نمک گوش گرد امیگدوم
 امیر پرسید کہ دو سخن با فواید نام کدام اند و سے بعرض رسانید یکی آنکہ
 ہر چیز سے بقیاس نیاید اعتماد را شاید دوم ہر چیز سے کہ از دست
 بیرون شود تا سب برو سے روا نبود امیر سخن طوطی را پسندیدہ بامید
 انتفاع لعل دیرا رہا گردانید طوطی از قفس رہا شد و حبات تازہ یافتہ
 بال کشادہ بر سر درختی شتافت امیر گفت الحال ہوا سے آسمانی

بشور سید باید در ایفای عهد لعل بدخشان که کوشید طوطی گفت سخن
 اول فراسوش کردی که هر چه بقیاس ناید اعتماد در انشاید مشکه خود وزین
 دوازده مثقال نمدارم سه لعل دوازده مثقالی از کجا آرم امیر متاسفست
 گردید که طوطی مرا فریفته گردانید طوطی گفت بسخن دوم گوش نهادهی که
 غم تمارض رفته بر خود راه دادی این بگفت و اوج گرفت بجا نهمان
 رفت مصطفی

چیز که قیاس انشاید تحقیق با عستاماد ناید

حکایت

بازندگان پسری معری از عقل و در و نخوت در و ماغش پیچیده از غش و
 جوانی لاابالی گردید پدر هر چند خواست به وارش کند از همواری مزاج براه نمی
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید که از کد خدائی یا بزرگمیش
 کند و گردنش بزیر بایست طوق آورد پس را که از سر کشی بندگ است
 بود پدر سودمند نمی افتاد و بگستاخی جواب می داد که هر زنی برنج و خج بار نکند
 بهر هر روز بر خود پسندد شایان بهم سری من بود پدر بوالهوس از هر کس
 همین سوال می نمود احدی را سرگردانی این رنج نبود زن عاقله باستماع

نسبت شطرنج ببارکتک در شش و پنج تدبیر افتاده زبان وادید بر کمال
تجلی انصافم شادی کرده زن را بجانانه پسر آورد شب اول پسر خواست بخواب
همان بیهوش پنج بار کتک بر سر و روی زن زدند بر سر نصیحت آمد که من ملک
تو ام کجا میروم هرگاه که خواهی بزین الحال مهانان از اول سیزدانی تو بخییده
خاطر شوند و از اینجا مگر بروند این کار بفر داکند از چون فردا شد و زن
همان آتش در کاسه دید بر سر طعن و تشنیع آمد که هنوز دهن از شیر نشسته
خود گرسنه ای نقد رعونت از چیست مال پدر می خوری از زندگانی بخیری
و تخته که بدست میاری خود چنینی بدست آری کتکی که بزنی رواست
بازرگان پسر را سخن زن بود افتاده از پدر اجازت سفر خواست پدر از
الفهت پدری مانع شد و فرقت فرزند را پسر که حمیت و امان گیرش
بود طوعاً و کرهاً اجازت گرفته به قاصبت پدری را زاد و راهله نمود و بر
گذاشت تا بر سر دریاچه رسیده طرفه با جراسه دید که سنگها بر سر آب
شامی کنند ازین تماشا عجب و غریب نماهلا زمان گذشت چند سنگ
از دریا بر آرد و در نزد خود بدارد که بپوشان تحالف بولایتی بریم بویب
گفتار بکردار آوردند بازرگان پسر و اسید تمام سر بای سنگ را بر سر گذاشته

روان گشت تا بولایتی رسید که صبیحه حاکم آنجا این عهد کرده بود که یک
 نوادر و غریب روزگار به لحظه من در آرد قبول نکاحش خواهم کرد و اگر کذب
 ادعای نوادر غریب نماید در حبس ابد بماند باز گان پسر ناخبر به کار بخت
 که بزعم خود سنگهار نوادر غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر سینه گذاشته
 از بزرگی رنگی بر روی کارگاه آورده پیام بصیحه حاکم کرد که نوادر نامه دارم
 و میخواهم ترا در محال خود آدم صبیحه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب
 صبری ندانست پیام باز گان پسر را بوس و کنار بر سر گذاشت و چون
 سنگ را با شتر طیه در میان ابو سله جنبانی اداس شتر طیه نمود باز گان
 پسر که از بازی زمانه خبر ندانست در شتر بخ این بازی مات گشت یعنی مهر را
 سنگ که در میان خود داشت با نیل و شتر گردانید پیاد مادر پیش
 روانیده خود با سپهر و شتر و ارشد پیش سلطان و وزیر که در لب
 سالارچه تماشا شده بودند مهر های سنگ را در آب انداخت
 از و انگونی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیحه حاکم ازین ادعا
 که کذب که بخوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داده پا بر بنیرش نمود
 بدنی برین سوال گذاشت که زن باز گان پسر تبس شوهر از خسر

خود اجازت سفر خواست باز رگان پنج مقارقت کشیده اجازت داد که
 از پسر دست ششم و امیر این بلا در گذشتیم آن زن بیتاب گشتی خود را
 در ظلمت کج موج انداخت و لیکن اجازت پرداخت که از گردایه بلا به نسیم
 الطاف الهی بسا حل مراد رسم تیر و عایش بهدنب اجازت رسیده
 خود را بگستاره رسانیده دار و شهری که شوهرش مقید بود بطور بازگانی
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گماهی یافته بگوشه شتافت میبوی
 چند همدست نمود تعلیم سند و می فرمود چنگ بپیچ میبوی داد و قاتل
 به پیش میبوی دیگر نهاد و دایره و دلف هر یک را در کف برقص
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آموختن رقص و سرود نمودی پیام خواستگاری
 بصبیّه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن
 باز رگان برمی که در صد تعلیم آمد ادا و ادا این شرط خواست
 زوجه باز رگان پسر که از انانی سر رشته بازی میبوی بدست خود داشت
 بحیله میبوی باز بازی آورد و حاکم آنجا که در انتظار این بازی بود باز
 بازی تخمیش کرده کنایه خوانی دختر بوی نمودن باز رگان پس از آن
 شرط مخلص مقیدان بمیان نهاد و منجم آنها نسبت غلامی بشوهر خود

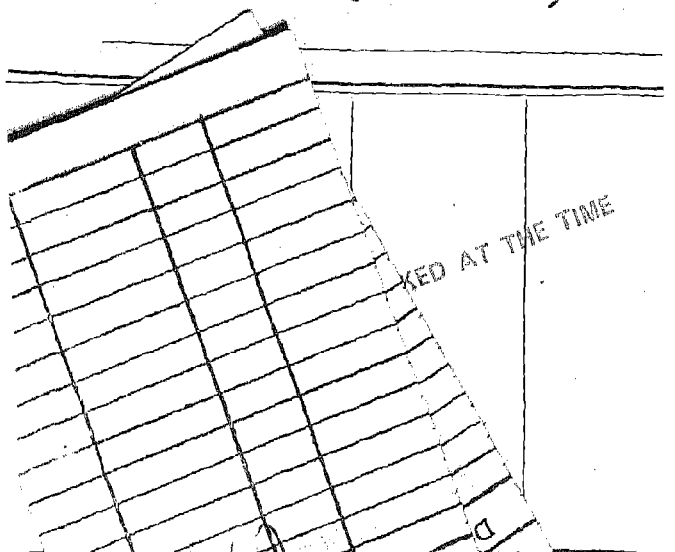
بعد از تمام ایام عروسی و غلام مع سرانجام باد بدیه تمام بر داشته
 رو به دیار خود گذاشتند و وقتی که بدولت سران خود رسید غلام را
 از غلامی آزاد گردانید عروس و مال و منال بروی بخشید نگاه
 چوبی برویش گذارد که من مستوجب همان پنج یار کنم اگر منیری تمام
 باز رگان پسر و دختر است که در سر داشت چون هوا از سر گذاشت از حضرت

تکبر کشت هر که شد بی همتا

تانش ندامت بود سر بسر

تست تمام بعون الملک العلام مقصود اصلی برخی از بیان احوال
 بنندگان عالی متعالی دام اقباله و بعضی از احوال خود بود و لیکن انضمام حکایت
 عجیب و غریب اما بسبب عدم فرصت بطور اختصار تحریر ننمود

ف. ۸۹۱۶۵۰۸
CALL No. [ش ۱۱ ع] ACC. NO. ۱۱۰۸۴
AUTHOR شادان، چندولعل
TITLE عشرت گاه آفاق



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

